گل همیشه بهارم

نلیا (نسترن رضوانی) کاربر نودهشتیا

ژانر: عاشقانه

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: Nasim.M

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه:329

www.98ia3.ir

1401/7/6

سایت نودهشتیا

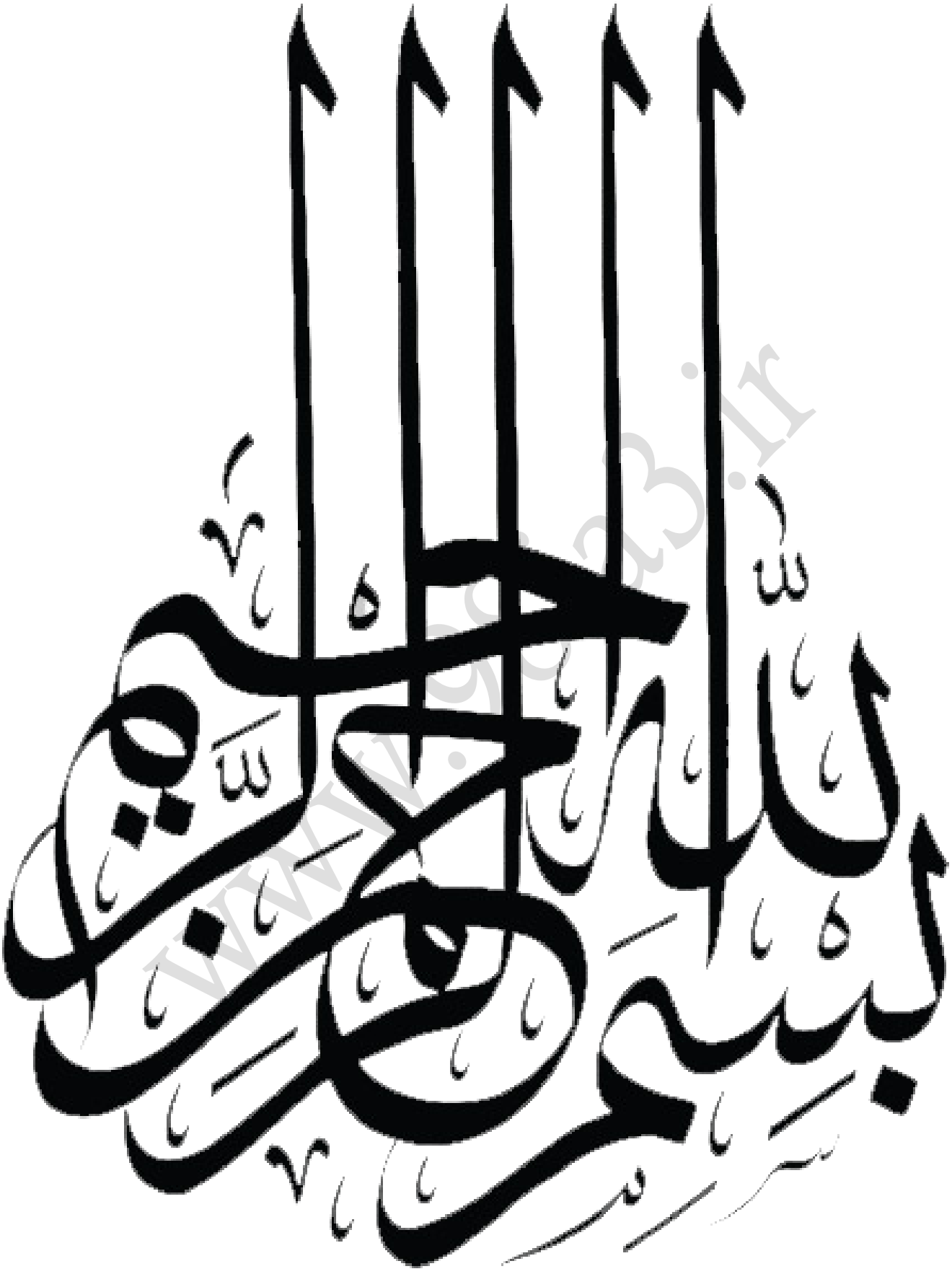

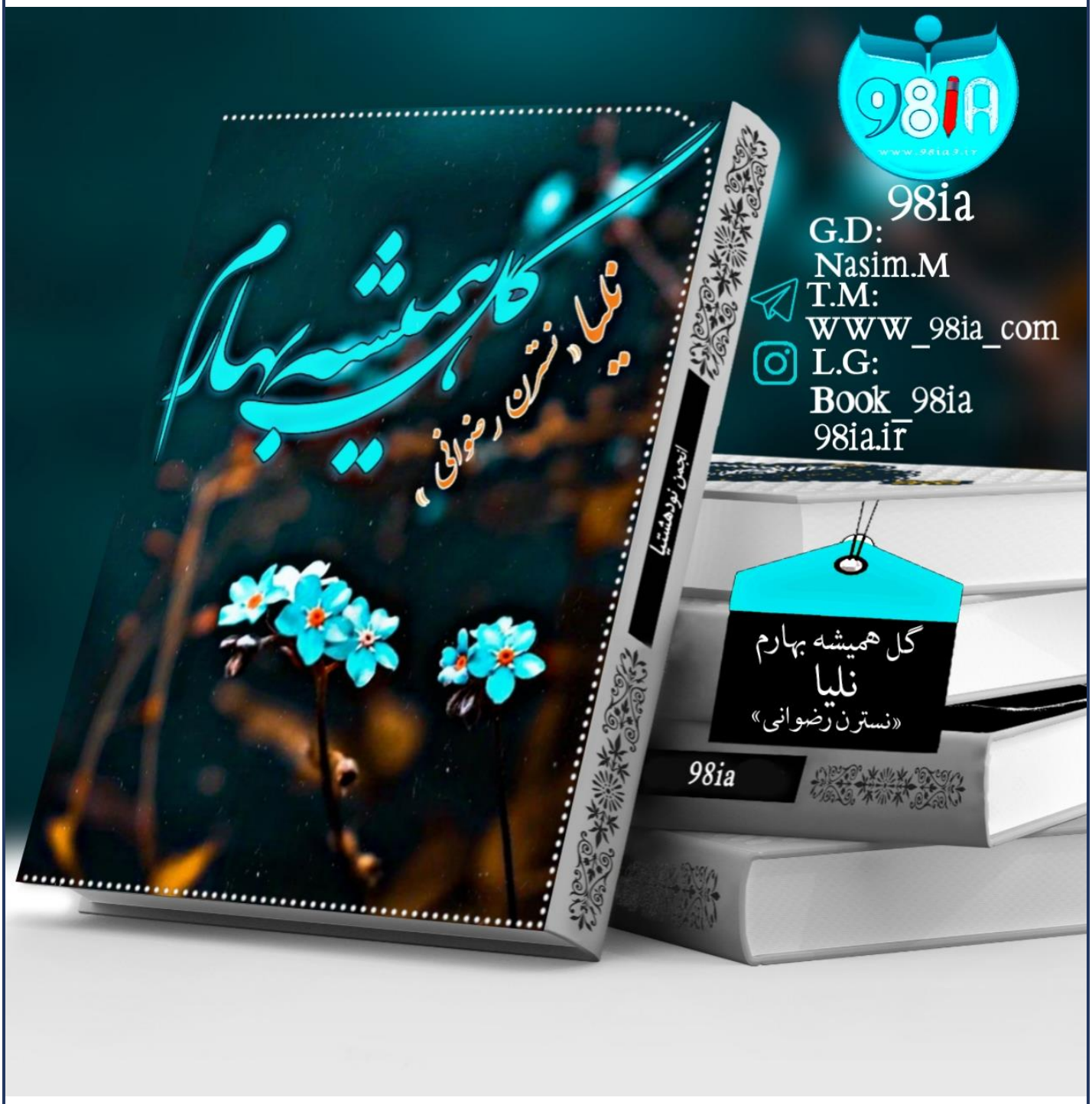
98ia
G.D:
Nasim.M
T.M:
WWW_98ia_com
L.G:
Book_98ia
98ia.ir
گل همیشه بهارم
نلیا
«نسترن رضوانی»
98ia

خلاصه:

زندگی دختری روستایی در همین حوالی. دختری عاشق که در بند تعصبات غلط اسیر است و تاوان عاشقی‌اش زمانی می‌رسد، که با ازدواج به تهران، شهری پر از ممنوعه با دود سیاه کوچ می‌کند و نمی‌داند که همه اهالی مثل روستایش پاک نیستند!

مقدمه:

می‌نویسم؛ با تکیه بر قلبی عاشق، با عشقی عظیم برای بهترین معشوق!

به‌نام خدا

زندگی تشکیل شده از غم و شادی، سپاس و ناشکری، عشق و نفرت و تمام معکوس‌هایی که خود انتخاب می‌کنیم کدام را بیشتر داشته باشی!

بسم الله الرحمن الرحیم

با صدای خان‌جون که صدام می‌زد، فهمیدم صبح شده و باید برای کمک و پخت نون حاضر شم. بلند شدم و لباسم رو با لباس بلند سبز رنگی عوض کردم؛ روسری پولک دارم رو به بالای سرم بستم و گره زدم تا راحت باشم. صورتم رو شستم و مثل همیشه پر سر و صدا به حیاط رفتم. صدای گنجشک‌ها و پارس سگ‌ها بهم انرژی می‌داد.

- صبح به‌خیر خان‌جون تپلی‌ام.

- صبح به‌خیر؟ لنگ ظهر شد. دختر باید آفتاب نزده بیدار باشه! چیه تا این‌وقت تو رخت‌خوابی؟! پس‌فردا خونه شوهر از این‌کارها کنی دو روزه پست می‌فرسته خونه میای ور دل ما؛ خدایی نکرده.

خنده‌ی بلندی کردم که چشم‌های خان‌جون گرد شد و به عادت همیشه محکم رو دست چپش زد:

- اوا خدا مرگم بده! چه ذوقی می‌کنه ورپریده! خجالت نمی‌کشی تو؟ دخترهم دخترهای قدیم! شرم و حیا نداری مگه تو؟ ما اسم شوهر می‌شنیدیم هفت تا سوراخ خودمون رو قایم می‌کردیم؛ تو صدات رو

انداختی پس سرت؟

- اااا؛ خان‌جون چی‌کار کردم مگه؟ خب خنده‌ام گرفت.

نگاه تاسف باری بهم انداخت و گفت:

- برو خواهر برادرت رو بیدار کن بیان صبحانه.

- اون‌ها هنوز بیدار نشدن؟ چه‌طور گلایل بیدار نشد مشکلی نبود، برای من خواب بده؟

- برو دختر با من پیرزن یکی به دو نکن. گلایل بچه‌ام تا صبح درس می‌خوند؛ مثل تو نیست که! بعدش‌هم اون هنوز بچه‌ست؛ تویی که چند صباح دیگه خونه شوهر باید چشم باز کنی.

- هرچی، شما از اولم فرق می‌ذاشتی.

- برو تا نی‌اومدم کبود و سیاهت کنم‌ها گل‌بهار!

- خیلی‌خب، رفتم چرا زود عصبی میشی تپلی من؟ ولی گفته باشم‌ها داداش سهراب رو بیدار نمی‌کنم باز پا میشه پاچه می‌گیره حوصله ندارم.

- این چه طرز حرف زدن با داداش بزرگترته گل‌بهار؟ تو اصلا... .

باقی حرف‌های خان‌جون رو اصلا نشنیدم چون ورجه- وورجه کنان به داخل رفته بودم تا گلایل رو بیدار کنم.

در رو با شتاب باز کردم و داخل رفتم. این خرس خوش‌خواب مگه به این راحتی بیدار می‌شد؟ نگاهم به پارچ آب کنار تشکش افتاد و با شیطنت ابرو بالا انداختم. با خودم زمان بندی کردم و پارچ رو بالای سرش برد.

۱... ۲... ۳

با ریختن آب روی سرش که خنک هم بود، گلایل سیخ سر جاش نشست و با بهت نگاهم کرد. بلند خندیدم و جیغ گلایل بلند شد.

- مگه مرض داری گل‌بهار؟ تازه خوابم برده بود. اه!

- این چه طرز حرف زدن با خواهر بزرگترته؟ الان حالی‌ات می‌کنم.

بالشتش رو برداشتم و شروع کردم به زدن تو سرش اون‌هم بی‌کار ننشست و با یه بالشت دیگه از خجالتم در اومد.

نفس- نفس زدنمون که شروع شد کنار هم ولو شدیم.

گلایل تیکه- تیکه گفت:

- بدبخت... حمید... تورو... میاد... می‌گیره گلی!

- گلی و زهرمار؛ من گل‌بهارم گل‌بهار تکرار کن یادت بمونه.

خودم رو سمتش کشوندم:

- بعد هم مگه حمید جونم چیزی گفته؟

چشم‌های گلایل به سرعت به بیرون اتاق کشیده شد و هین کشید:

- وای گل‌بهار نمی‌گی داداش می‌شنوه خون بپا می‌کنه؟ این چه طرز حرف زدنه؟

برو بابایی نثارش کردم و باز به حیاط رفتم که کمی بعد گلایل هم به جمعمون اضافه شد.

حین کار خان‌جون شروع به حرف زدن کرد:

-دختر آقا حمید با داداشت حرف زده. به زودی میان خواستگاری، به‌جا این‌که بری ازگلایل حرف بکشی خودم بهت گفتم.

چپی به گلایل نگاه کردم که سرش رو پایین انداخت. تو رویای حمید بودم. دوست داداشم بود. قدیم تو همین روستا بود، اما وقتی بزرگتر شد با پدرش رفتن تهران و مغازه زد. بعدش هم که باباش فوت شد باز هم همون تهران موند و گه‌گاهی به روستا می‌اومد و می‌دیدمش. هر وقت چشمم بهش می‌افتاد قلبم تندتر می‌زد. تمام دخترهای روستا عاشقش بودن؛ اما چشم اون فقط من رو می‌دید. اون هم با رعایت چون چند ثانیه‌ای نگاهم می‌کرد و سرش و پایین می‌انداخت. اما من پرروتر بودم، و بهش زل می‌زدم. البته تا وقتی سهراب نبود یا حواسش جای دیگه بود. حالا از بین تمام دخترها تو روستا، خبر پیچیده بود که حمید من رو خواسته و این یعنی نزدیک شدن به رویای همیشگی‌ام!

حس کردم دستم آتیش گرفت، جیغی کشیدم و دستم رو از تنور برداشتم و بالا پایین پریدم.

- ای وای؛ حواست کجاست تو آخه؟ نگاه، نگاه دستش رو چی‌کار کرد؟ گلایل؟ زود برو روغن و سیب زمینی رو بیار ببندم به دست خواهرت.

اشکم در اومده بود. پوست دستم قرمز شده بود و از درد داشتم می‌مردم.

خان‌جون سریع سیب زمینی و روغن رو فشار داد رو دستم که جیغم دوباره بلند شد و دستم رو با دستمال بست. بعد از چند دقیقه، حس کردم دردش از بین که نرفت اما کمتر شد.

نون پخته شد و بساط صبحانه رو چیدیم و مشغول شدیم، منم سعی می‌کردم از دستم کار نکشم چون به شدت می‌سوخت.

وسط خوردن بودیم، که سهراب مثل همیشه با اخم‌های درهم اومد و سلام آرومی داد. که بیشتر مخاطبش خانجون و گلایل بودن. از ترسم بلند بهش سلام دادم که با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد. و بعدش‌هم چشمش به دستم خورد. با اشاره از خان‌جون پرسید چی‌شده که خان‌جون سری به علامت مهم نیست تکون داد.

سهراب همیشه همین‌طور بود.خشن و جدی بود و من از تنها کسی که حساب می‌بردم همین سهراب بود.

به محض یه اخمش، حاضر بودم کیلومترها بدوام و ازش دور شم.

هنوز چیز زیادی نخورده بودیم که شروع کرد:

- پاشید کم- کم جمع کنید برید تو؛ دوستم میاد خوبیت نداره

این‌طوری.

گلایل به سرعت بلند شد، اما من بی‌فکر گفتم:

- کدوم دوستت؟

با عصبانیت بهم نگاه کرد که خودم دست و پام رو جمع کردم و چشمی گفتم و پشت سر گلایل با وسایل داخل رفتم.

از این‌کارهاش متنفر بودم. اخه مگه چی می‌شه عین آدم برخورد کنه؟ همیشه تو روستا با ما طوری برخورد می‌شد انگار گناه کردیم دختر شدیم.

از همه چیز منع می‌شدیم و در واقع هیچ تفریحی نداشتیم. البته بجز شست‌وشوی لباس‌ها که به عهده دخترهای خونه بود و همه‌گی روزهای مشخص باهم لب چشمه می‌رفتیم و اون‌ها رو با خنده و شوخی می‌شستیم. طبق عرف قدیمی توی اون ساعت هیچ پسر مجردی حق رفت و آمد به اون قسمت چشمه رو نداشت تا دخترها راحت باشن البته این راحتی تو پوشش نبود چون بالاخره روستای ما جای قشنگی بود و چندبار در سال توریست، از جاهای مختلف

می‌اومد. بلکه همون خنده‌های گاه و بی‌گاهمون بود.

مجمع رو توی آشپزخونه گذاشتم تا همه رو باهم توی حوض بشورم. قرار بود برامون لوله کشی کنن و بیارن تو خونه تا راحت باشیم. اما طبق معمول خان‌جون مخالف بود و معتقد بود تو هوای آزاد ظرف رو تمیزتر می‌شوریم. خب خودش که نمی‌شست، گلایل‌هم که همیشه به بهونه درس و قلاب بافی از زیر کار در می‌رفت، سهراب‌هم که تکلیفش مشخص بود، کی می‌موند؟ گل‌بهار بی‌چاره که باید تابستون و زمستون ظرف‌های کوه شده رو توی حوض می‌شست.

از اول هم من تفکرم با گلایل فرق داشت؛ اون عاشق درس بود و من از درس متنفر بودم و اون رو کار بی‌هوده‌ای می‌دونستم. اون حرف گوش کن بود، و من حرف تنها کسی که تو گوشم میرفت سهراب بود. اون‌هم به‌خاطر ترس از کتک خوردن و عصبانیتش. گلایل همیشه محبوب‌تر بود و من همیشه باعث حرص خوردنشون بودم. اما هردو زیبا بودیم و خواستگارهای زیادی داشتیم. بگذریم که هرکدوم از خواستگارها توسط سهراب به دلیلی رد می‌شدن و پاشون به خونه نمی‌رسید. حمید می‌شد اولین خواستگار من که می‌تونست رسمی

جلو بیاد و احتمالا آخرینش هم محسوب می‌شد.

هم دوستش داشتم هم می‌دونستم بعد از ازدوج من رو به شهر می‌بره. شهری که تا امروز فقط حرفش رو از همسایمون نجمه شنیده بودم که به همراه داداشش هر از گاهی می‌رفت و برامون با هیجان ازش تعریف می‌کرد.

اولین‌باری که نجمه به شهر رفت و برگشت دورش جمع شده بودیم تا برامون بگه چی‌ها دیده و چه‌خبر بوده. وقتی تعریف می‌کرد، حس کردم چه‌قدر با روستای ما فرق داره؟ اون‌جا دخترها راحت بودن. آرایش می‌کردن، می‌خندیدن. چیزی که تو روستای ما حتی خانم‌های متاهل هم انجام نمی‌دادن! از اون گذشته، هم خونه‌هاشون هم خودشون تلفم داشتن. از همون روز بود که دیگه دوست نداشتم روستا زندگی کنم. من هم می‌خواستم برم شهر تا از قید و بند رسوم این‌جا راحت شم. این‌جا تلفن ممنوع بود. هرکس با کسی تو روستا کار داشت می‌اومد دم خونه‌اش و اگر با بیرون روستا کار داشت یا نامه می‌فرستاد یا خودش می‌رفت. توی روستا رفت و آمد با ماشین غدقن بود ولی برای رفتن به شهر مجبور بودن از مینی بوس استفاده کنن.

که اون‌هم سن بالاهای ده اصلا زیر بارش نمی‌رفتن و فقط جوون‌ها گاهی این‌کار رو می‌کردن.

از همون سن شروع به پول جمع کردن شدم. اون زمان مدرسه می‌رفتم و سهراب پول تو جیبی بهم می‌داد تا خوراکی بخرم. وقتی هم بزرگ‌تر شدم برای خرید پارچه و لباس خصوصی برام پول می‌ذاشت که من همه رو جمع می‌کردم. یک روز پول‌هام رو دادم به نجمه تا از تهران برام موبایل بخره. فقط می‌خواستم عقده خودم رو کم کنم وگرنه تو روستا با کسی ارتباط نداشتم که نیاز به موبایل باشه.

نجمه که موبایل رو برام آورد، بهم یاد داد چه‌طور ساکتش کنم تا صداش درنیاد. برام اینترنت خریده بود و کلی برنامه توش ریخته بود و با استفاده از اون می‌تونستم به جایی غیر از روستا دسترسی داشته باشم و بفهمم دور و برم چه‌خبره؟ اما تا امروز هیچ‌کس جز نجمه از این راز باخبر نبود وگرنه سرم رو می‌بریدن.

- ای بابا دختر تو امروز یه چیزی‌ات می‌شه‌ها؟! چرا باز مثل دیوونه‌ها یه گوشه مات شدی؟ فردا، پس‌فردا تو رو پس نفرستن ما شانس آوردیم! آخه مگه دختر هم این‌قدر فکر و خیال می‌کنه؟

با کلافگی به خان‌جون نگاه کردم. همیشه همین‌طور بود! دختر مگه می‌خنده؟ دختر مگه چیزی می‌خواد؟ دختر مگه اصلا آدمه؟

- ای بابا خان‌جون؛ داشتم به لباس محلی یکی از دخترها فکر می‌کردم می‌خواستم بگم برای من‌هم بدوزی.
- برو خودت رو رنگ کن. من موهام رو تو آسیاب سفید نکردم بچه.

لب برچیدم و مشغول کمک برای بساط ناهار شدم.

دنیای اینترنتی که نجمه بهم یاد داده بود، دیدم رو درباره این نحوه از زندگی به کل عوض کرده بود. نوع زندگی دخترها، عکس و فیلم‌هایی که از خودشون می‌ذاشتن، آرایش‌هاشون، تفریح‌هاتشون، همه کارهاشون برام جذاب بود و وقتی با خودم مقایسه می‌کردم.

کارهای خان‌جون تموم شد و وقتی اجازه رفتن صادر کرد سریع به اتاقم رفتم؛ در رو قفل کردم و گوشی‌ام رو از زیر کوه لباس‌های کمد درآوردم تا به اینترنت وصل بشم که صدای حرف زدن حمید و سهراب رو شنیدم.

پاورچین- پاورچین به سمت پنجره رفتم و آروم پنجره رو باز کردم. از

دلهره، نفسم تو سینه حبس شده بود. ولی خب نمی‌تونستم جلوی فضولی‌ام هم بگیرم. از اون گذشته خیلی وقت بود حمید رو ندیده بودم و حسابی دلم براش تنگ شده بود. کمی که نگاهش کردم سرم رو جوری قرار دادم تا صداشون راحت شنیده بشه.

سهراب مشغول حرف زدن بود:

- حمید خوب می‌دونی برام با بقیه فرق داری! مثل داداشم می‌مونی، تا حالا هیچ بدی ازت ندیدم. از اون طرف هم گل‌بهار خواهرمه. همه جونمه. اما وظیفمه بهت بگم، نگی بعدا سهراب برادری نکرد!

تا حالا هیچ‌کس رو راه ندادم بیاد خواستگاری، می‌خواستم به یکی بدمش که خوش‌بختش کنه. اما داداشم! گل‌بهار مثل بقیه دخترهای روستا نیست. سر به هواست و جواب‌گو. خواهرم حیا داره، اما سرش باد داره. فردا، پس‌فردا اگر نتونی جلوش وایسی برات زبون درمیاره و عاصی‌ات می‌کنه. من با چیزی که از تو می‌بینم، بعید میدونم بتونی از پسش بربیای. اگر یک درصد فکر می‌کنی فقط می‌خوای ازدواج کنی، گلایل برای تو مناسب‌تره.

حمید میخواست تو حرفش بپره که سهراب دستش رو بالا اورد که

ساکت باشه:

- این‌ها رو دارم قبل خواستگاریت میگم که دختره رو هوا برنداره و پشیمون بشی. چون بعدش دیگه اسمت رو آبجیمه نمی‌تونی پس بکشی.

از حرف‌های سهراب دلم می‌خواست جیغ بکشم. یعنی این‌قدر گلایل رو بیشتر از من دوست داشت که می‌خواست اون خوش‌بخت بشه و من بدبخت؟ حتما دوست داشت پسر اکبر قصابی من رو بگیره که هزار برابر من سن و هیکل داشت. می‌خواست اون من رو بگیره تا هروقت حرف زدم با کتک دهنم رو ببنده. اما با حرف حمید قند تو دلم آب شد:

- داداش می‌دونم خواهرات چه‌قدر برات عزیزن. خدا گلایل خانم رو حفظ کنه اما ایشون برای من مثل خواهر می‌مونن. ببخشید این‌قدر راحت میگم، می‌دونم چه‌قدر روش متعصبی؛ اما من واقعا به ایشون علاقه دارم از سر بی‌حوصلگی و وظیفه نیست که می‌خوام زن ببرم. خودت می‌دونی آخر هفته‌ها میام تا فقط یه نظر... .

بگذریم من تصمیمم جدیه داداش؛ هیچ‌وقت مثل امروز مصمم نبودم

خیالت راحت. اما یادت باشه من نمک نخورده‌ام نمک‌دون بشکنم. هیچ‌وقت پام رو از گلیمم درازتر نکردم. از من خیالت راحت باشه.

- خیالم راحته که اجازه دادم پاره تنم رو خواستگاری کنی. مبارک باشه. مطمئنم اون ورپریده هم راضیه ولی بیا رسمی جلو؛ اون موقع دور از چشم اهالی روستا چند کلامی حرف بزنید. تا بفهمی مزه دهنش چیه البته بعید می‌دونم مخالف باشه که اگر بود حاضر بود کتک بخوره اما جیغ- جیغ هم کنه.

حمید خنده‌ای کرد که دلم رو برای بار هزارم برد:

- امشب مزاحمتون می‌شم؛ فعلا می‌خوام یه‌سر برم پیش کدخدا.

- من هم با حاجی هماهنگ می‌کنم بیاد قبل حرف زدن یه محرمیت بخونه. پس‌فردا خبر جایی پیچید بتونیم جواب‌گو باشیم.

از هم خداظفی کردن و من هم سریع خودم رو قایم کردم. قلبم از هیجان تند- تند میزد یعنی من به رویای بچگی‌ام می‌رسیدم؟

نمی‌دونم چه‌قدر با خودم رویابافی کردم که صدای خان‌جون بلند شد. خودم رو به بیرون رسوندم بنده‌خدا از بس با جیغ من و گلایل رو صدا

می‌زد ترسیدم حنجره‌اش آسیب ببینه.

- خان‌جون جیغ نزن سرم رفت اومدم دیگه اومدم. گل‌بهار خدمت‌کارتون در خدمتتونه امر بفرما؟

پشت سر من گلایل هم اومد و کنار من ایستاد. خان‌جون هیکل گرد و تپلش رو به سمتمون برگردوند:

- کجایید دوساعته دارم صدا می‌زنم؟ باید همه کارها رو من پیرزن انجام بدم؟ گل‌بهار بدو، برو جارو بکش. گلایل توام گردگیری کن. زود، تند، سریعا؛ نیام ببینم هیچ‌کار نمی‌کنیدها.

- خان‌جون مگه ما کنیزیم آخه؟ تازه تمیز کردیم؟

پشتم کوبید و هولم داد:

- بدو ببینم برای من پیرزن نمیان که؛ برای خودته. پس‌فردا نگن خونه‌شون رو خاک برداشته بود دختره هم عین خیالش نبود.

اوف! بحث بی‌فایده بود. با گلایل شروع به تمیز کاری کردیم. کمرم داشت خورد می‌شد از حجم کارهایی که خان‌جون بهم سپرده بود اما به خودم امید می‌دادم دیگه آخراشه و به زودی راحت میشم.

- گل‌بهار زود باش؛ بعدش‌هم باید فرش رو بتکونی.

جیغم در اومد:

- چی؟ بابا خان‌جون بس کن؛ ما هر روز هفته داریم همه این‌کارها رو می‌کنیم. کمر نموند برام. خسته شدم بیا نگاه گلایل خانوم هم سریع در رفت. من رو گذاشتی با یک کوه کار؟ اگر قراره به من بگه کثیف، بذار بگه آقا من اصلا شوهر نمی‌کنم اسیری آوردی مگه؟

همین‌طوری با خودم غر می‌زدم که صدای خنده ریز شنیدم و به سمت صدا برگشتم. ای وای خاک بر سرم، حمید و سهراب بودن. با چشم‌های گرد شده تو سرم زدم.

با تته- پته سلام تندی کردم و به سرعت به سمت اتاقم دویدم. در رو محکم بستم و نفس- نفس زنان پشت در افتادم. از یادآوری تصویر خنده‌هاش قلبم تندتر می‌زد. با هیجان دستم رو روی قلبم گذاشتم و خندیدم.

کمی توی رویا رفتم؛ و از خنده حمید تصاویر مختلفی توی ذهنم چیدم و با هرکدوم از رویاهام هیجان زده‌تر می‌شدم.

تقه‌ای به در خورد که ترسیدم از تصور این‌که سهراب باشه و بخواد به‌خاطر حرف‌ها و سبک بازی‌هام شماتتم کنه. اما خداروشکر پشت در گلایل بود که داشت با در زدن مکررش کلافم می‌کرد. عصبی درو باز کردم:

- چته گلایل؟ سر آوردی مگه؟ شاید من لختم خب.

نگاهی بهم انداخت و با هیجان گفت:

- پاشو بیا پایین به‌جای این حرفا حاجی اومده بین تو و حمید صیغه محرمیت بخونه تا بتونید باهم حرف بزنید و جواب بدی.

- وا صیغه کنه که حرف بزنیم؟ من تضمین نمی‌کنم اگر محرم شم به حرف زدن قانع شم یکهو می‌پرم ماچش می‌کنم.

به حرف خودم بلند خندیدم که گلایل با هول اومد تو و درو بست و دستش رو روی بینی‌اش گذاشت تا ساکت شم اما من بی توجه خنده‌ام بلندتر شد.

- گل‌بهار توروخدا یه امروز رو مراعات کن تا بگیرتت ببرتت. به‌خدا فکر می‌کنه خل وضعی با این‌کارها.

- چرا چرا خل وضعم؟ چون راحت چیزی که تو دلمه رو بیان می‌کنم؟ شما همه‌تون فکر می‌کنید زن فقط باید جاش تو آشپزخونه باشه و فکر و روحش پیش آشپزی و بچه داری؟ انگار اصلا دل نداره زن بیچاره.

- باشه تو درست میگی؛ ما اشتباه می‌کنیم. فقط تا به همه چیز گند نزدی، حاضر شو بیا بیرون. به‌خدا من باید از تو یاد بگیرم اما قضیه ما برعکسه.

- برو بیرون ببینم. وایساده واسه من خان‌جون بازی در میاره برو بیرون تا بیام.

- می‌شینم تا حاضر شی. از تو هیچی بعید نیست.

- باشه بشین منم تا اینجایی جم نمی‌خورم .

خودم رو روی تخت انداختم و با آرامش با موهام بازی کردم. خوب می‌دونستم چه‌قدر الان لجش در اومده و بیشتر شیطنتم اوج می‌گرفت. کلافه پوف کشید و بیرون رفت. به محض بیرون رفتنش به سمت کمدم رفتم تا از بین لباس‌هام که هیچ‌کدوم هم باب میلم نبود،

یکی رو انتخاب کنم.

چه‌قدر دوست داشتم کت شلوار یا کت دامن داشتم و می‌پوشیدم اما این چیزها این‌جا جنایت بود. خانم‌ها باید فقط لباس بلند می‌پوشیدن و زیر اون حتما از ساق بلند استفاده می‌کردن. تا یه وقت پاهاشون معلوم نشه. از بین لباس‌هام یه لباس رنگ روشن گیر آوردم که به نسبت بقیه قشنگ‌تر بود.

لباس رو تنم کردم و شال هم‌رنگی روی سرم انداختم. امشب شب من بود و می‌تونستم کمی آزادتر شال رو روی سرم بندازم. ولی با وجود سهراب این غیر ممکن بود پس شال رو محکم دور گردنم پیچیدم. حس خفگی داشتم ولی چه کنم که اجبار برای من تصمیم گیرنده بود نه خواسته قلبی.

تنها دمپایی رو فرشی که داشتم رو از زیر وسایل بیرون کشیدم. کمدم این‌قدر شلوغ و بی‌نظم بود که همیشه جیغ خان‌جون در می‌اومد؛ اما کی بود بخواد جمعش کنه؟

لنگه دیگه دمپایی‌ام پیدا نمی‌شد. تمام لباس‌ها رو بیرون ریختم تا بالاخره پیداش کردم. وقتی برگشتم پشت سرم رو نگاه کنم، با اتاقی

مواجه شدم که انگار توش جنگ شده. ولی بی‌توجه بیرون رفتم. به‌هرحال خانواده راحتی نداشتم تا بذارن حمید پاش به اتاق من برسه. پس قرار نبود این بی‌نظمی‌ها رو ببینه.

به پایین رفتم. حمید سرش پایین بود و خان‌جون این‌قدر چادر رو سفت به خودش پیچیده بودکه انگار اومدن خواستگاری اون و اصلا به یه نظر حلاله هم اعتقادی نداره. حاج آقایی هم‌گوشه اتاق نشسته بود که سرش به دفتر بزرگش گرم بود. نگاهی دوباره به جمع کردم و بلند سلام کردم اون هم با لبخند گل و گشاد و شاد.

سهراب چنان با غضب نگاهم کرد که لبخندم در آن واحد خشک شد و آروم نشستم.

من یه طرف اتاق کنار خان‌جون بودم و حمید اون‌طرف کنار سهراب نشسته بود. حاجی شروع به صحبت کرد و به مدت یک ساعت برامون صیغه محرمیت خوند تا بدون گناه باهم حرف بزنیم.

بعد از صیغه، به سرعت از جام بلند شدم و منتظر به حمید نگاه کردم؛ اصلا هم توجه‌ای به نیش‌گون‌های خان‌جون و استعفرالله سهراب

نداشتم.

حمید با خجالت بلند شد اما خودم دیدم صورتش از خجالت نبود که سرخ شده بود، بلکه از خنده‌ای بود که جلوش رو گرفته بود تا نترکه.

حاجی خدافظی کرد و بدون نگاه به‌من تبریکی به حمید گفت و بیرون رفت.

ماهم پشت سرش به حیاط رفتیم و گوشه‌ای رو برای حرف زدن انتخاب کردیم.

- حاجی انگار دنبالش کردن بی‌ادب به عروس تبریک نگفت.

حیمد تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بنده خدا نمی‌دونست عروس با این حرکت ناراحت میشه؛ اما خب رسمه دیگه دختر هرچی باشه حاجی نامحرمه.

- خب باشه جای پدر پدربزرگمه، مثلا تبریک می‌گفت چه اتفاقی میفتاد؟

- تا صبح که قرار نیست حرکت حاجی رو نقد و بررسی کنیم؟ فقط یک

ساعت وقت داریم اون‌هم با نگاه دیگران که پشت پنجره‌ان.

سرم به سرعت به سمت پنجره برگشت و خانواده‌ام رو لب سه تا از پنجره‌ها دیدم و کلافه پوزخندی زدم اون‌ها محرممون کردن و باز بی‌اعتمادن؟

- ولشون کن بذار حرف بزنیم گل‌بهار؛ این اولین‌باره می‌تونیم بدون ترس باهم حرف بزنیم؛ راضی به این وصلت هستی؟

- تو بگو اول من رو می‌بری تهران؟

از جواب سریع‌ام و این‌که هیچ استرسی پشت حرف زدنم نبود، لحظه‌ای جا خورد شاید توقع داشت بعد از این حرفش سرخ و سفید شم و سکوت کنم. اما من گل‌بهار بودم با همه فرق داشتم حداقل توی روستا.

- معلومه من محل زندگی‌ام اون‌جاست کارم اون‌جاست.

با شک و نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- نکنه تو دوست نداری به شهر بیای؟

- وا! مگه خلم که دوست نداشته باشم اتفاقا شرط من برای ازدواج

همینه که برم تهران.

- یعنی هرکسی دیگه جای من بود و می‌بردتت تهران جوابت مثبت بود؟

- نه بابا من از تو خوشم میاد.

فکر کنم این حرفم خیلی براش غیرقابل پیش بینی بود چون به آنی چشم‌هاش گشاد شد و بعدش غرق شادی شد.

- پس این حس دو طرفه‌ست خدا رو از این بابت شکر می‌کنم.

- آره خداروشکر کن. کی عقد می‌کنیم؟

با ابروهای بالا رفته و خنده نگاهم کرد:

- به‌زودی؛ اما اول باید یه سری چیزها رو راجع به من و زندگی‌ام بدونی.

کاملا مشتاق به چشم‌هاش نگاه کردم و دستم رو زیر چونه‌ام قرار دادم و منتظر شدم تا به حرف بیاد.

- می‌دونید که تنها کسم تو زندگی پدرم بود که عمرش رو به شما داد و تنهام گذاشت. سال‌هاست که تنها زندگی می‌کنم و مغازه‌ای دایر کردم که تو همون‌جا مشغول به کارم. نمی‌گم وضع مالی‌ام خوبه اما

می‌گذره.

خونه‌ای که از قبل با پدرم توش زندگی می‌کردم حالا برای منه؛ اما خاطرات وجودش که دیگه نیست، به‌قدری عذابم میده که قصد دارم عوضش کنم. و دارم تلاش می‌کنم پولم جور بشه. این وضع مالی‌ام بود که بهت گفتم. اما از نظر اخلاقی باید بگم من شخصیت آرومی دارم و فکر می‌کنم تو این قضیه کاملا باهم برعکسیم. اما مشکلی با این قضیه ندارم، زن شاداب می‌تونه مرد رو هم شاداب کنه. اما دوست ندارم این شیطنت تو تمام جاها و مقابل همه اتفاق بی‌افته! جایی که می‌ریم مثل روستا نیست. همه مردم رو نمی‌تونی مثل خودت بدونی. اون‌جا همه شبیه به هم نیستن و بهتره باهاشون فاصله‌ات رو حفظ کنی. حالا با تمام این‌ها اگر موافقی توام از خودت بگو.

- من چی بگم؛ تا بوده این‌جا بودم و هیچی از دنیای بیرون و شهر نمی‌دونم که برات بگم. درس نخوندم چون این‌جا درس خوندن مسخره‌ست. نه می‌تونیم دانشگاه بریم نه می‌تونیم آینده‌ای داشته باشیم. خودت می‌دونی که با وساطت کدخدا راضی شدن تا دیپلم بخونیم وگرنه قبلش تا سیکل بود. به‌هرحال من نخوندم یعنی تا یه

سال قبل دیپلم دیگه ادامه ندادم. تفریح دیگه‌ای‌هم نداشتم که ازش برات بگم اما بدون من همینم. از من نباید توقع یه زن بله قربان‌گو داشته باشی اما سعی می‌کنم. زن بدی نباشم برات.

- زن بدی نیستی که سراغت اومدم تو عزیزترین من توی زندگی‌ای گل‌بهار!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- مطمئن باش تا آخر عمر، دار و ندارم رو عاشقانه خرج وجودت می‌کنم.

- پس من هم جوابم مثبته. اما ببین از شرایط این‌جا راضی نیستم. درست میگی با آدم‌ها باید بافاصله رفتار کنم اما از محدودیت‌های این‌جا هم خوشم نمیاد.

- کدوم‌هاشون؟

- همه‌شون! نگاه کن این‌جا حتی نمی‌تونیم به میل خودمون لباس بپوشیم. کوچیک‌ترین آرایشی به معنی گناه کبیره‌ست. حتی نمی‌تونیم هروقت دلمون خواست با دخترهای روستا، توی همین روستا جایی بشینیم و حرف بزنیم. این‌جا همه چی ممنوعه ولی من

این‌طور زندگی رو دوست ندارم.

- من هم موافق یه‌سری محدودیت‌ها نیستم. اما من هم حساسیت‌های خاص خودم رو دارم. تهران که بریم، شاید بخوایم با دوستان متاهل من رفت و آمد کنیم. من بی‌حجابی رو نمی‌پسندم، شوخی بی‌جا رو نمی‌پسندم، اما کلا آدمی‌ام نیستم زندگی رو برای خودم و همسرم سخت بگیرم و موجب آزارش بشم.
- من هم منظورم بی‌حجابی نبود، اما ان‌قدر سخت‌گیری هم مسخره‌ست.
- شما خودتون عاقلید پس می‌دونید اون‌جا هم چه‌طور باشید من از این بابت هیچ استرسی ندارم.
- خیلی خوبه که مثل سهراب فکر نمی‌کنید! اصلا نمی‌تونم تصور کنم مردی که باهاش ازدواج می‌کنم، خصوصیاتی شبیه اون داشته باشه.
- سهراب صمیمی‌ترین دوست منه و اگر از من بپرسید میگم هر سخت‌گیری کرده به‌خاطر عشقیه که به هردو نفر شما داره. سهراب بهترین موقعیت‌های زندگی‌اش رو به‌خاطر تو و گلایل رد کرد.

www.98ia3.ir

می‌دونی حتی من هم گاهی بهش می‌گفتم این‌کار حماقته اما اون هیچ‌وقت کوتاه نی‌اومد! می‌دونستی عاشق دختری بود اما به‌خاطر این‌که شما توی روستایید و اون دختر می‌خواست تهران زندگی کنه از عشقش گذشت؟

پقی زیر خنده زدم. از تصور این‌که سهراب عاشق باشه نمی‌تونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم. احتمالا عاشقانه‌ترین جمله سهراب به دختر این بود:

- هی عشق من شالت رو بکش جلو وگرنه لهت می‌کنم.

حمید نگاهی به خنده‌های تموم نشدنی من انداخت و بلند شد و با لبخند بهم نگاه کرد:

- خیلی خوبه که می‌خندی! ازت می‌خوام همیشه بخندی اما الان بلند شو چون حس می‌کنم نگاه‌های سهراب داره نگران می‌شه و مدام به ساعتش نگاه می‌کنه.

سری تکون دادم و بلند شدم. و شروع کردم حرف آخرم رو زدن:

- این‌جا یک‌بار دختر پسرهای زیادی برای دیدن روستا اومده بودن، کلی

باهم شاد بودن و شوخی می‌کردن. من هم دیدم‌شون و کلی به حرف‌هاشون گوش دادم. گاهی این شادی‌ها نمی‌تونه نشون بد بودن آدم‌ها باشه. من حتی می‌دونم مهمونی میرن، عکس می‌اندارن، با پسرها دوستن. اما بازهم این‌ها رو نشون بد بودن آدم‌ها نمی‌دونم.

- این‌هارو از نگاه کردن بهشون فهمیدی؟

- نه‌خیر از گوشی و. . . .

وای داشتم سوتی می‌دادم و می‌گفتم که موبایل دارم. اون‌وقت اگر به گوش سهراب می‌رسید، به‌جای عروس شدن، راهی قبرستون می‌شدم.

چشم‌های حمید ریز شد که سریع گفتم:

- با گوش‌هام شنیدم که دخترها برای هم تعریف می‌کردن؛ همون روز که این‌جا بودن.

ناباور نگاهم کرد:

- دروغ اون‌هم تو ساعت‌های اولیه که راجع به آینده حرف می‌زنیم زیاد باب میلم نیست. اما صبر می‌کنم تا بهم اعتماد کنی و برام بگی. هر

وقت که راحت بودی بهم هرچی هست رو بگو! حالا بریم تو.

به همراه هم به داخل رفتیم. کنار خان‌جون که از نفس زدنش مشخص بود وقتی دیده ما داریم میایم تو با هول به سرجاش برگشته نشستم. با چشم‌های تنگ شده صورتم رو وارسی می‌کرد. خنده‌ام گرفته بود خوبه همه‌چیز رو دیده بود و باز می‌ترسید توی این یک ساعت بوسه‌ای رد و بدل شده باشه.

- خب می‌دونید که بر خلاف رسم این‌جا و به حرمت رفاقتم؛ گذاشتم باهم صحبت کنید که همین حرکت من باعث خیلی حرف و حدیث‌ها می‌شه اما برام مهم نیست. نظرتون چیه؟

من که سکوت کرده بودم چون می‌دونستم منظورش از نظرتون صرفا نظر حمیدِ نه من! و این جمع بستن تشریفاتیه.

حمید لبخندی زد:

- اگر اجازه بدی از این به بعد محرم این خونه باشم.

صدای مبارک باشه خان‌جون و سهراب بلند شد و من هم با چشم و ابرو اومدن‌های خان‌جون فهمیدم باید برم به اتاقم.

تا بعد از ظهر تو اتاقم بودم و حمید رو دیگه ندیدم ولی متوجه شدم قرار عقد و عروسی رو گذاشتن و من هم مثل مترسک فقط اجرا کننده بودم. البته بهتر هم بود برام این‌جا که مثل شهر ادا اطواری وجود نداشت یه لباس تنت می‌کردن و دوتا سرخاب، سفیدآب می‌کردن و می‌فرستادنت با یه ساک تو بغلت بری دنبال آینده‌ات؛ حالا شانس می‌آوردی ترمه‌ای چیزی به‌عنوان جهازت بدن که به‌خاطر خونه تکمیل حمید و تاکیدش که جهاز نیاز نیست من از بردن یه تیکه ترمه هم محروم بودم

- خان‌جون تو رو خدا بذار بیاد دیگه آخه من با این صورت پشمالوام بشینم پای سفره عقد؟

- دختر حرف نزن هنوز مونده به عقد بعدش‌هم این‌قدر سر من رو نخور داداشت نمی‌ذاره این‌کارو کنی تا عقد نکردی.

- خان‌جون داداشِ من از این موضوع چی می‌دونه که بذاره یا نذاره؟ بابا صورتم رو نگاه کن. طرف می‌ترسه فکر می‌کنه اشتباهی پسر آوردن باهاش عقد کنه. بس کنین دیگه توروخدا!

- داری عصبی‌ام می‌کنی گل‌بهار؛ رسم نیست دختر می‌فهمی یا نه؟ تو

اسم مگه تو شناسنامه‌اته بری مثلِ زن‌ها خودت رو بزک کنی؟

- بزک چی آخه خان‌جون؛ من... .

خان‌جون بدون توجه به حرفم بلند شد و به آشپزخونه رفت. از سر و صدایی که از قابلمه‌ها در می‌آورد، یعنی گل‌بهار خودت رو بکشی هم بهت گوش نمی‌کنم. آخه واقعا مسخره نبود من با این صورت و ابرو بشینم پای سفره؟ خان‌جون می‌گفت بعد از خوندن عقد همسایه‌مون میاد ابروهام رو بر می‌داره و صورتم رو بند می‌اندازه و شبش‌هم عروسی‌مونه. بغ کرده گوشه‌ای نشستم و به زمین و زمان غر می‌زدم. فردا شب برای همیشه از این خونه و روستا می‌رفتم اون‌وقت هرطور دلم می‌خواست زندگی می‌کردم. با این فکر بلند شدم به اتاقم برم که صدای ساز و دهل تو گوشم پیچید. با عجله به سمت حیاط رفتم تا راحت‌تر صدا رو بشنوم. تعجب کرده بودم آخه تو این‌جا هرکسی می‌خواست عروسی کنه از قبل همه می‌دونستن و الان هیچ‌کس به‌جز من عروس نبود که سازی بخواد باشه. عاشق صدای شادی و ساز بودم که صدای خان‌جون اومد:

- دختر بیا تو؛ عین ترشیده‌ها اون‌جا دخیل نبند.

- گوش دادن هم جرمه؟ ای بابا من نمی‌فهمم شماها چه‌طوری همه چیز رو به خودتون سخت می‌گیرید. اصلا نمی‌فهمم که... .

ادامه حرفم با در حیاط که باز شد و سهراب داخل شد تو دهنم ماسید و سریع سلامی کردم. برای اولین‌بار توی زندگی‌ام، نگاه محبت آمیز سهراب رو روی خودم دیدم؛ انگار زمین ایستاد من هم دختر بودم و دلم می‌لرزید محبت‌های داداشم رو ببینم محبتی که همیشه ازش محروم بودم. چون به عقیده خودش اگر رو می‌داد پررو می‌شدم.

- آبجی برو سریع‌تر تو این ساز و دهل واسه توست قراره آرایش‌گر بیاد.

با تعجب گفتم :

- آرایش‌گر؟ عروسی که فردا شبه!

لبخندی زد، و "می‌دونمی" گفت و سریع از کنارم رد شد من هم دنبالش راه افتادم.

- این صداها چیه پسر؟

- برای گل‌بهارِ خان‌جون. میان تو حیاط و آرایش‌گر و خانم‌ها داخل میان.

خانجون زد تو سرش:

- پسر چی‌کار کردی تو؟ عروسی فردا شبِ هنوز خبری نیست که با آبرومون بازی می‌کنی؟ از کجا معلوم اصلا قسمت هم باشن چرا اسم این دختر رو بندازیم سر زبون‌ها؟

- خان‌جون سخت نگیر؛ من حمید رو می‌شناسم! اهل پا پس کشیدن نیست بعدش هم، مگه یادت نیست عروسی دو سه تا از دخترهای دیگه هم قبل عقد آرایش‌گر بردن؟ سخت نگیر بذار با دل خوش پای سفره بشینه.

اگر بگم اون لحظه دلم می‌خواست بپرم سهراب رو ببوسم دروغ نگفتم! اما خب جلوی خودم رو گرفتم تا با پررو بازی، به همه چیز گند نزنم. خوشحالی‌ام رو که خیلی هم علنی بود، با سر به‌زیر شدن مخفی کردم و سریع داخل رفتم.

از ذوق تو پوست خودم نمی‌گنجیدم .

- چه‌خبره؟

به سمت گلایل برگشتم، و با چشم‌هایی که در اثر هیجان گرد شده

بود گفتم:

- آرایش‌گر آوردن برای آبجی خانمت؛ بیا پیشم بشین الان میان تو کنارم باش.

چند دقیقه‌ای به حیاط زل زدیم و دست هم رو گرفته بودیم؛ که در حیاط باز شد و همه داخل اومدن. خانم‌ها با صورت‌های پوشیده شده به سمت داخل اومدن و آقایون همون بیرون موندن. بلند شدم به همه خوش‌آمد بگم که خان‌جون سریع به سمتم اومد:

- نمی‌خواد بلند شی؛ برو بشین یه گوشه سرت هم بلند نکن.

- وا برای چی؟

- من رو دق نده؛ همین‌طوری سنت شکنی کردید. نصف جماعت اخمشون تو همه. برو بشین ببینم چه خاکی باید تو سرم کنم.

با ناراحتی گوشه‌ای نشستم که همه دخترهای جوون به سمتم اومدن و کمی بعد، ان‌قدر خندیدیم هیچ‌خبری از ناراحتی چند لحظه قبلم حس نکردم.

با صدای ساز، خانم‌ها چادرهاشون رو به کمرشون بستن و برای نشون

دادن شادی‌شون رقص محلی رو اجرا کردن. اما این وسط خنده‌دارترین حرکتشون، سینه لرزوندن بود؛ که بدون هیچ انعطاف و لبخندی انجام می‌شد. حتی تصورش هم خنده داره که یکی با اخم و صورت جدی؛ روبه‌روت سینه بلرزونه؛ اون هم روی دور تند.

صدای خنده‌ی ما دخترها شبیه جیغ شده بود. حس می‌کردم گلوم داره پاره می‌شه از بس خندیدم و این وسط هیچ توجه‌ای به سرخ و سفید شدن خان‌جون نمی‌کردم و سعی داشتم لذت صد در صد رو از مراسمم ببرم.

آرایش‌گر که رسید روی زمین نشستم و زیر سرم بالشت گذاشتن و شروع بند انداختن صورتم کرد. با هر یه بندی که می‌زد به غلط کردن می‌افتادم و اشکم راه می‌افتاد.

با هربار بندی که می‌انداخت حس می‌کردم صورتم درحال آتیش گرفتنه. صدای غر- غرم بین کل کشیدن خانم‌ها گم شده بود اما این وسط تا چشمم رو باز می‌کردم نمی‌تونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم واقعا نیازی به این بود که وقتی رقص بلد نیستی بیایی خودنمایی کنی؟

با پا به به‌هم می‌زدن برمی‌گشتن باهم رخ تو رخ می‌شدن اما کی گفته باید قیافه‌ات موقع انجام این حرکات جدی باشه؟ یعنی ابهت رقص بالاتر می‌رفت؟

با تذکر آرایش‌گر چشم‌هام رو بستم بعد از چند دقیقه دیگه خبری از بند نبود. نوبت به ابروهام رسید. اولین دونه رو که برداشت حس کردم ضعف کردم. آخه ابروهای من خیلی پرپشت و ضخیم بود.

- اگر می‌دونستم قراره این‌قدر درد بکشم، کلا قید این تمیزی رو می‌زدم.
- دفعه دوم این‌قدر درد نداره فقط جان من یه دقیقه سر جات بشین گل‌بهار به‌خدا کمرم خشک شد چه‌قدر وول می‌خوری تو؟
- خب تو دستت کنده چی‌کار کنم؟
- دیگه ببخشید مادمازل نیست. تو این‌جا هر روز صف می‌کشن برای آرایش به‌خاطر همینه دستم تند نیست.
- اوف هرچی می‌کشم از دست همین روستاست زود باش تمومش کن بخدا پوستم آتیش داره می‌گیره.

- چه‌طوری با این‌همه پشم تو رو خوشگل می‌دونن؟ من موندم!

می‌خواستم بگم از تو خیلی بهترم که شروع کرد تند- تند ابروهام رو برداشتن و من هم سعی کردم سکوت کنم لج نکنه چشمم رو کور کنه.

بالاخره کار صورتم تموم شد و اجازه داد خودم رو ببینم. آینه رو جلوی صورتم گرفتم و با تعجب به تصویر خیره شدم. چه‌قدر تغییر کرده بودم. پوست صورتم روشن‌تر شده و ابروهام شکل قشنگی به خودش گرفته بود و باعث می‌شد چشم‌هام درشت‌تر دیده بشه.

از دیدن خودم حض کردم و نیشم باز شد اما سریع بستمش که باز بقیه نگن عشق شوهر بود و الکی خوشه.

کمی دیگه هم به رقصیدن بقیه نگاه کردم. که اعلام کردن مجلس تمومه و بقیه‌اش برای فردا که عروسی هست می‌مونه.

زن‌ها یک به یک چادر به سر کشیدن و خونه به ثانیه‌ای خالی شد. نفس راحتی کشیدم که خان‌جون به سمتم اومد و چشم‌هاش رو تو صورتم چرخوند.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هاش نشست و چشم‌هاش پر از اشک شد اما تا خواستم جواب محبتش رو بدم به سمت آشپزخونه رفت و با اسپند برگشت. نگاهش رو ازم می‌دزدید.

- خان‌جون نمی‌خوای نگاهم کنی؟

- نمی‌تونم طاقت بیارم مادر! فردا میری و باز یکی دیگه من رو تنها میذاره. خدا رحمت کنه پدر مادرت رو اگر وقتی رفتن شما سه تا دست گل برام نمونده بودید. حتما همون زمان دق می‌کردم. شما امید من پیرزنید. گل‌بهارم خوش‌بخت بشی. سفید بخت بشی.

صورتش رو با دست‌های تپلش پاک کرد خودم رو توی بغلش انداختم تا کمی آرامش بگیرم.

خان‌جون بعد از این‌که پدر و مادرم رو از دست دادم ما رو بزرگ کرده بود. چیز زیادی از پدر مادرم یادم نیست اما می‌دونم اگر بودن حس خوش‌بختی رو کامل‌تر حس می‌کردم. شاید اگر بودن من هم هیچ‌وقت این‌قدر سرکش نمی‌شدم و می‌تونستن با محبت من رو بهتر تربیت کنن البته به قول بقیه.

- پاشو- پاشو کلی کار داریم من رو احساساتی کردی. برو وسایلت رو کم- کم جمع کن فردا از همون‌جا باید با آقا حمید بری.

چشمی گفتم و بلند شدم به اتاقم رفتم.

ساک دستی کوچیکی برداشتم و وسایل مثلا زیادم رو توش چیدم. یک‌ساعته همه‌چیز جمع شد. خان‌جون چنان می‌گفت برو وسایل جمع کن انگار چه‌قدر زمان می‌برد. از بین لباس‌هام فقط چهارتاشون که نسبت به بقیه بهتر بودن رو برداشتم. کتاب رمان مورد علاقه‌ام و گوشی همراه مخفی‌ام همین و بس!

گوشه‌ای روی زمین نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم. فردا از این خونه می‌رفتم و معلوم نبود حمید چه نوع اخلاقی داره؟ اصلا می‌تونم باز ببینمشون یا نه؟ البته اگر حمید هم می‌خواست، من زیاد طالب اومدن به روستا نبودم. از همین الان خودم رو شهری می‌دونستم و برای خودم رویا بافی می‌کردم. برنامه‌ریزی کردم که وقتی رسیدم چه کارهایی انجام بدم. می‌خواستم من هم مثل شهری‌ها لباس بپوشم، لاک بزنم، آرایش کنم؛ حتی حرف بزنم و غذا بخورم. این‌ها تمام آرزوهای من توی اون لحظه بود.

چشم‌هام از خستگی گرم شد و همون‌جا بدون بالشت و پتو خوابم برد.

با کمر درد شدید از خواب بلند شدم و به خودم لعنت فرستادم که چرا این‌جا خوابیدم.

با بی‌حالی به سمت دست‌شویی رفتم. آه بلندی با دیدن خودم گفتم. چشم‌هام به بدترین حالت ممکن پف کرده بود و صورتم پرجوش‌های ریز شده بود. احتمالا پوستم به بندی که انداخته واکنش نشون داده بود. کلافه چند مشت آب به صورتم دادم که از سردیش، کلا خواب از سرم پرید.

با همون لباس‌ها و صورت خیس پایین رفتم.

- دختر میچایی چرا همه جات رو خیس کردی؟ مثلا امروز عروسیته تو کی می‌خوای عاقل شی گل‌بهار؟ چرا حمید راضی شده بیاد از بین این‌همه عاقله دختر تو رو بگیره من موندم. عقل تو سر اون‌هم نیست که‌تو رو انتخاب کرده.

کلافه نالیدم:

- خان‌جون ولمون کن دیگه والله منم موندم چرا من رو گرفت. ماشالله

خانواده‌ام وقتی این‌طور میگن از بقیه چه انتظار؟ یک امروز دست از سر کچل من بدبخت بردار. بهت قول میدم قربونت برم دیگه بعدش راحت میشی.

- کچل تو نیستی که کچل و بدبخت ما هستیم گیر تو افتادیم که هر روز کمر همت می‌بندی من رو دق بدی.
- ای بابا چی‌کار دارم مگه من؟ امروز میرم پشت سرم هم نگاه نمی‌کنم. چیزی هست من کوفت کنم؟

دندون قروچه‌ای کرد و با حرص نگاهم کرد؛ خان‌جون همیشه همین‌طور بود سر هرچیز کوچیک و بزرگی حرص می‌خورد و ان‌قدر غر می‌زد. که حاضر بودم هرچی میگه گوش بدم تا فقط بس کنه. اما الان نمی‌دونم چرا مدام برق اشک توی چشم‌هاش می‌درخشید و سعی داشت با عصبی نشون دادن خودش من اشک‌هاش رو نبینم. ولی من هم گل‌بهار بودم تلخ زبونی که می‌دیدم نمی‌تونستم جلوی زبونم رو بگیرم حتی اگر از روی عشق تندی می‌شنیدم.

-بفرما خانم- خانم‌ها کلفت نوکرها دربس در خدمت شمان بفرمایید

صبحانه میل کنین.

بی‌توجه سر سفره نشستم و تند- تند لقمه خوردم. اون‌قدر تند که به سرفه افتادم و دست محکمی به پشتم کوبید که اگر از سرفه نمی‌مردم حتما قطع نخاع می‌شدم.

- وای- وای نفسم رفت.
- دنبالت کردن مگه خواهر من؟ کسی لقمه‌هات رو نمی‌دزده آروم بخور.

از دیدن سهراب کمی جمع‌تر نشستم و سلام آرومی دادم. زیر نگاه‌های پر محبت سهراب لقمه‌هام رو شمرده‌تر خوردم.

ظرف‌ها رو جمع کردم و این‌بار داوطلبانه برای شستن رفتم. خان‌جون بنده خدا حسابی استرس داشت مدام دور خودش می‌چرخید و با خودش حرف می‌زد. به‌قدری این‌کار رو تکرار کرد که صدای گلایل همیشه ساکت هم در اومد. ولی این صدا با اولین داد خان‌جون در جا خفه شد و کلا سرش توی کتابش رفت و دیگه نطق نکرد. منم دیدم هوا پسه اومدم ظرف‌ها رو بشورم آستین‌هام رو بالا زدم و همون چهارتیکه ظرف رو این‌قدر سابیدم که وقت کشی کنم. صدای در

حیاط منی رو که توی فکر امشب بودم رو، از جا پروند و نتیجه‌اش شد، شکستن لیوان مورد علاقه خان‌جون. توی سرم زدم و "وای" گفتم.

تیکه‌های شکسته رو جمع کردم و با هول رفتم سمت باغچه که خاکش کنم خان‌جون نبینه که دیدمش.

- دختر صدای در رو نمی‌شنوی؟ حتما آرایش‌گرِ. حالا از کی تو به گل و گیاه علاقه‌مند شدی رفتی نشستی اون‌جا؟

-هی... هیچی داشتم می‌دیدم چه‌قدر رشد کردن.

- اون چیه تو دستت؟

با هول دستام رو نگاه کردم که لیوان رو دیدم. می‌خواست سمتم بیاد که باز در زدن و خان‌جون با عصبانیت از کنارم رد شد و رفت در رو باز کرد.

نفس راحتی کشیدم و سریع لیوان رو چال کردم و دوباره خاک رو ریختم روش. با ترس به اومدن خان‌جون همراه آرایش‌گر نگاه کردم و دستم رو با لباسم تمیز کردم و بلند شدم.

- عروس خانم امشب کاری می‌کنم داماد عاشق‌تر شه.

از حرفش ذوق کردم اما نمی‌دونستم که چه اتفاقی توی طالع من هست.

استعفرالله خان‌جون و رفتن سریع‌اش نذاشت جوابی بدم و فقط به همراه آرایش‌گر به داخل خونه رفتم. به نرمی وسایلی رو روی صورتم می‌کشید که هم قلقلکم می‌داد هم باعث می‌شد خوابم بگیره.

- چه‌قدر جوش زدی گل‌بهار!

- چی‌کار کنم صورت مثل برگ گلم رو زدی ناقص کردی الان چه‌کار کنم؟ خیلی بد شده؟

نگاهی نارضایت به صورتم انداخت و لب‌هاش رو کج کرد:

- اوم؛ نه زیاد با کرم درستش می‌کنم.

- تو خراب کاری کردی‌ها فکر نکن یادم میره.

- گل‌بهار جون عزیزت دو دقیقه لال شو؛ اه! این‌طوری سه ساعت دیگه هم درست نمی‌شه صورتت.

- می‌تونی عذرخواهی کنی تموم شه؛ حالا با من بحث می‌کنی؟ نمی‌ذارم یه پاپاسی پول بهت بدن وایسا. . . .

صدای گریه از خودش در آورد و گفت:

- گل‌بهار هیچ‌کس مثل تو نمی‌تونه رو روح و روان من بره. توروخدا ساکت شو من غلط کردم تقصیر من بود.

لبخند رضایت بخشی زدم و ساکت سرجام نشستم. اما این ساکت نشستن ده دقیقه دووم آورد.

- کمرم خشک شد بابا چی‌کار می‌کنی؟ من خودم قشنگم دوساعته داری من رو شبیه جادوگرها می‌کنی؟

- تموم شد یک دقیقه صبر کن.

سکوت کردم تا کارش رو انجام بده. اگر گند زد گردن من نندازه.

خان‌جون اومد تو اتاق و بالاسرم ایستاد

- چه قشنگ شدی گل‌بهارم.

چشم‌هاش غرق اشک شده بود.

- اما کاش کمتر آرایشش می‌کردی سلیمه! این الان این‌طوری بیاد بیرون؟

- حاج خانوم گل‌بهار که با مردها یک‌جا نیست.

- بالاخره شب می‌بیننش می‌خواد بره دیگه.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- کجا برم؟ صورتم رو می‌شورم میرم تهران دیگه.

- حالا بهت میگم. دست بجنبون سلیمه! الان عاقد هم کم- کم میاد.

سلیمه چشمی گفت و رو به‌من گفت لباسم رو بپوشم.

ای وای من اصلا لباسی رو فکر نکرده بودم چی‌کار کنم؟

با تعجب نگاهم کرد:

- مگه می‌شه گل‌بهار؟ لباس نو نداری؟

- نه!

- این‌چیزها با داماده؛ اصلا بذار برم از حاج خانوم بپرسم.

بیرون که رفت، رفتم سر کمدم می‌خواستم لباسی رو بیرون بکشم که

با یه جعبه بزرگ برگشت.

چشماش برق می‌زد:

-ببین داماد چی برات آورده.

با ذوق بالا سر جعبه رفتم و درش رو باز کرد و لباس رو بیرون آورد. از دیدنش هوش از سرم پرید هیچ‌کدوم از دخترهای روستا از این لباس‌ها نداشتن حالتش خیلی قشنگ بود. جنس لطیفی داشت و شیری رنگ بود.

- چه‌قدر نازه!
- خیلی؛ معلومه داماد خوش سلیقه‌ای گیرت اومده.
- اون‌که از انتخاب من مشخص بود. بیا کمکم کرد بپوشم.

با کمک سلیمه لباس رو تنم کردم و روبه‌روی آیینه ایستادم.

قشنگ شده بودم؛ صورتم حسابی خوب آرایش شده بود و چشم‌هام درشت‌تر از همیشه شده بود.

کاش‌مادرم هم بود من رو می‌دید. درسته خان‌جون برای هر سه ما

مادری کرده بود اما من دلم مادر خودم رو می‌خواست.

سرم رو برگردوندم سمت در که گلایل رو دیدم. با بغض نگاهم می‌کرد و به سمتم پاتند کرد و خودش رو توی بغلم انداخت:

- خیلی خوشگل شدی آبجی؛ خوشبخت بشی.
- مرسی آبجی کوچیکه نوبت بعدی برای تو باشه.

بی‌توجه به حرفم از بغلم بیرون اومد و تو چشم‌هام زل زد:

- دیگه نمی‌بینمت؛ مگه نه؟
- چرا این رو میگی؟
- چون تو همیشه عاشق شهر بودی و وقتی بری ما رو یادت میره. می‌دونم این‌طوری می‌شه.

نذاشت جوابش رو بدم و خودش سریع بیرون رفت. سلیمه کمی نگاهم کرد و سری تکون داد. فکر کنم تحت تاثیر قرار گرفته بود.

با ناراحتی کمی دیگه به تصویر خودم خیره موندم و روسری ست لباس رو روی سرم انداختم و چادری سر کردم. که صدای یاالله گفتن

سهراب رو شنیدم و متوجه شدم عاقد رسید.

با اعلام خان‌جون، به کمک سلیمه و گلایل پایین رفتم؛ خانم‌ها به محض دیدنم دست و کل کشیدن و همراهی‌ام کردن تا بشینم.

بعد از چند دقیقه جو ساکت‌تر شد و اعلام کردن خانم‌ها حجاب بگیرن تا داماد و محارم بیان تو زنونه، برای عقد؛ خانم‌ها چادرهاشون رو روی سرشون کشیدن و پچ- پچ کنان نشستن.

حمید و سهراب به داخل اومدن و حمید به آرومی و با فاصله کنارم نشست و من نگاهم به سهرابی بود که روبه‌روم ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

به قدری لبخندش برام دل‌چسب بود که نمی‌تونستم نگاهم رو ازش بگیرم.

عاقد شروع به خوندن صیغه عقد کرد و من هنوز تو چشم‌های داداشم غرق بودم. کاش همیشه بهم با همین عشق لبخند می‌زد، اون‌وقت شاید ان‌قدر از هم دور نبودیم.

با نیش‌گونی که خان‌جون از پام گرفت نزدیک بود جیغ بنفشی بکشم

که نگاه همه رو متوجه خودم دیدم و گیج به‌معنی چیه سر تکون دادم:

- بگو بله دیگه گل‌بهار تا حالا داداشت رو ندیدی زل زدی بهش؟ چهارمین باره می‌پرسه.

آهانی گفتم و سرم رو پایین انداختم و توی دلم خدا، پدر و مادرم رو صدا زدم و با توکل به خدا بله رو دادم.

صدای جیغ و دست‌ها بلند شد اما من دست‌هام می‌لرزید. فکر کنم همه دخترها، لحظه‌ی عقدشون همین‌طور میشن و این دیگه ربطی به حاشیه‌های زندگی‌مون نداشت. ناخودآگاه این حس دلهره به دلمون سرازیر می‌شد.

حمید اولین‌بار بله رو داد و بعد از کامل شدن عقد نگاهش رو به صورتم دوخت. اولین‌بار بود از این فاصله و بدون ترس نگاهش می‌کردم. نگاهش مشتاق بود و مردمک چشم‌هاش از شادی می‌لرزید.

کم- کم همه برای تبریک اومدن و تیکه طلا یا کادویی بهمون دادن و بیرون رفتن. کادوها رو تحویل خان‌جون دادم چون خوب میدونستم

دست من باشه گم و گور می‌شه.

بعد از نیم ساعت با حمید تنها شدیم.

- چرا رفتن بیرون پس؟

- که ما حرف بزنیم دیگه خانوم.

- حرف زدیم دیگه!

- خب اون‌ها که خبر ندارن من و خانوم گلم حرف زدیم از قبل و من صدای دلنشینش رو شنیدم.

- توام شیطونی‌ها! حالا چه‌کار کنیم؟

خنده‌اش رو خورد و بی‌هوا موهام رو بوسید که خنده‌ام گرفت و با دست رو بازوش زدم و خنده‌ام رو رها کردم.

- می‌دونستی عاشق خنده‌هاتم؟ هر وقت می‌خندیدی دلم می‌لرزید، اما نمی‌تونستم کاری کنم.

لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم:

-دل من هم می‌لرزید، حمید! دوستت دارم!

با این حرفم آغوشش رو برام باز کرد و بهش پناه بردم و سرم رو روی شونه‌های پهنش گذاشتم.

بعد از مدت کمی گفتم:

- حمید من وسایلم رو جمع کردم بعد جشن میریم. شب خطرناک نیست؟
- شب نمی‌ریم خانومی صبح زود میریم.
- وا چرا؟
- باید شب این‌جا بمونیم دیگه.
- برای چی خب؟
- خان‌جون بهت نگفتن؟
- چی رو؟ چیزی شده؟ نکنه اصلا تهران نمی‌ریم؟

سرش رو پایین انداخت که من سریع بلند شدم:

- آره حمید؟ گولم زدید؟ من که گفتم دوست دارم تهران برم.
- خانوم چرا داد می‌زنی؟ مگه گفتم نمی‌ریم؟ فردا می‌ریم به‌خدا.

www.98ia3.ir

- خب چرا امشب نمی‌ریم؟

- رسمه خانومِ من رسمه.

ای بابایی گفتم و رفتم خان‌جون رو پیدا کنم تا ببینم چه‌خبره؟

در رو باز کردم خانوم‌ها تو اتاق بغلی بودن و مردها بیرون. نگاهم رو چرخوندم و خان‌جون رو صدا زدم که کمی بعد اومد و گفت:

- چیه؟ چرا نموندی پیش آقا حمید؟

- میگه امشب نمی‌ریم! برای چی نمی‌ریم؟

چشم‌هاش رو چرخوند تا کسی نشنوه و دست من رو گرفت و پیش حمید برد.

نشست و من هم کنارش نشوند و با خجالت روش رو از حمید گرفت. حمید بلند شد و گفت:

- حاج خانوم من میرم پیش آقایون.

- برو پسرم!

با رفتن حمید، نگاهم رو به خان‌جون دوختم تا به حرف بیاد.

- بگو دیگه خان‌جون.

- دختر امشب می‌مونید صبح زود می‌رید. نمی‌شه که بدون اجرای رسم برید.

- چه رسمی؟ هی می‌گید رسم- رسم! خب چیه این رسم؟

- دستمال دیگه دخترا! باید دستمال بیاری.

- وا خب برم تهران می‌خرم برات میارم دیگه.

با بیچارگی بهم زل زد:

- گل‌بهار چی میگی؟

- مگه دستمال‌هایی که همیشه از تهران برات میارن رو نمیگی؟

- گل‌بهار من رو مسخره کردی بچه؟ رسم رو نمی‌دونی چیه؟

شروع به توضیح دادن برای من کرد و من تازه دو هزاری کجم افتاد.

- حالا فهمیدی؟ امشب می‌رید خونه‌ی کدخدا، ماهم دم صبح میایم دستمال رو می‌گیریم و بعدش به امید خدا می‌رید.

- وا من شب خوابم می‌گیره حالا چه کاریه امشب اخه؟ نصف شب تازه

جشن تموم میشه.

تو صورتش زد و گفت:

- تو چه‌قدر بی‌حیایی دخترا! به‌جای این‌که بعد از حرف‌های من آب شی و توی زمین بری با وقاحت از خواب هم میگی؟ پاشم- پاشم برم تا دق نکردم از دست تو.

بلند شد بیرون رفت و من هم بی‌توجه به همه چیز دراز کشیدم. حمید که اومد همون‌جا ایستاد و شروع کرد به خندیدن.

- به‌خدا عروس به بی‌خیالی تو ندیدم گل‌بهار! بلند شو بریم تو مجلس الان فکر می‌کنن چه‌کار می‌کنیم.

- مثلا فکر کنن چی می‌شه؟ تو خبر داشتی امشب چه‌خبره به من نگفتی؟

- کی باید می‌گفتم خانومم؟ کلا یک ساعته ما محرم شدیم. بعدش هم این چیزی نیست که من بیام بهت بگم؛ فکر می‌کردم می‌دونی!

- آره خب باید بدونم! آخه این‌جا کلا یک‌سری کلاس برای ما تشکیل میدن راجع به همه چیز بهمون آموزش میدن؛ ولش کن من میرم تو

زنونه.

بوسه‌ای روی پیشونیم زد و به سمت زنونه رفتم.

سعی کردم مثل همیشه بی‌خیال دنیا بشم. وسط رفتم و شروع به رقصیدن کردم. صدای خنده‌هام بین جمعیت پر سر و صدا گم شده بود. انگار این حرکتم به مزاج بعضی‌ها خوش نی‌اومد؛ چون می‌شنیدم که می‌گفتن «دختره حیا نداره ما سن این بودیم شب عروسیمون یه گوشه گریه می‌کردیم این عین خیالش نیست.»

ضمیر ناخودآگاهی که همیشه توی وجود من بود وقتی این حرف‌ها رو می‌شنید لج می‌کرد؛ از لحظه‌ای که این حرف‌ها رو شنیدم رقصم رو تندتر کردم و با شادی بیشتری پایکوبی کردم.

بالاخره مجلس تموم شد و همه با کادوهایی که بیشتر شامل النگو بود برامون آرزوی خوشبختی کردن. قرار بود به همراه حمید بریم خونه کد خدا تا رسم اجرا بشه

گلایل رو توی بغلم فشردم و سعی کردم با شوخی و خنده کمی آرومش کنم تا گریه نکنه.

- آبجی قول بده بهمون سر میزنی دلم برات خیلی تنگ میشه؛ خیلی دوستت دارم آبجی.

- من هم دوستت دارم دختره‌ی لوس! بهت قول میدم آبجی کوچیکه اشک‌هات رو پاک کن دختر! این‌طوری می‌خوای من رو راهی کنی؟ دلم می‌شکنه‌ها.

سریع اشک‌هاش رو پاک کرد و صورتم رو بوسید.

سهراب مردونه بغلم کرد و پیشونی‌ام رو بوسه‌ای پر محبت زد.

- همیشه دوست داشتم خواهرهام بهترین شرایط رو داشته باشن و سری تو سرا دربیارن. اگر سخت‌گیری کردم نذار به پای بد بودن من؛ بذار به پای عشقی که بهت دارم گل‌بهار! داداش خیلی دوستت داره! حمید بهترین رفیقمه، می‌دونم قدر تو رو می‌دونه؛ توهم هواش رو داشته باش.

سرم رو پایین انداختم و چشمی گفتم.

حمید و سهراب هم رو در آغوش کشیدن و مردونه به پشت هم کوبیدن.

با دیدن زن‌هایی که منتظر من و حمید بودن، فهمیدم باید از سهراب و گلایل دل بکنم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دوری تا این حد سخت باشه. اون‌ها نمی‌تونستن برای همراهی من بیان چون سهراب که مرد بود و گلایل مجرد بود.

***

یادداشت رو برداشتم و شروع به خوندن کردم. نوشته بود کار داشته و باید زودتر می‌رفته؛ نمی‌دونم چرا حس کردم این حرف بهانه بوده و چیز دیگه‌ای در میونه ولی با فکر این‌که دیشب باهم بودیم و اگر ناراحت بود این‌قدر با اشتیاق همراهم نمی‌شد خیالم راحت شد؛ با حوصله و صبر صبحونه‌ام رو خوردم و برای خودم نقشه کشیدم.

اگر می‌تونستم توی مدت زمان کوتاه همه چی رو یاد بگیرم، می‌تونستم تا یک‌سال دیگه برای خودم درآمد داشته باشم و دیگه نیازی نبود از خرج کردن بترسم یا تو حسرت چیزی بمونم.

تصمیمم رو گرفتم و از روی لیست به آدرس‌ها نگاه کردم ولی از اون‌جایی که هیچ‌جا رو بلد نبودم به حمید زنگ زدم و یک به یک نشونی‌ها رو گفتم؛ نظرش روی نزدیک‌ترین آرایش‌گاه بود تا بقیه رو به

همراهم بیاد.

موهای بلندم رو دم اسبی بستم تا چشم‌هام کشیده‌تر بشه. همیشه از دیدن چشم‌های درشت و کشیده‌ام خوشم می‌اومد ؛ لباسم رو پوشیدم و با برداشتن گوشی و کلیدم بیرون رفتم.

طبق توضیح حمید، خودم رو به آرایش‌گاه رسوندم؛ فاصله خیلی کمی با خونه داشت و من ان‌قدر سر به هوا بودم که این رو هم ندیده بودم.

زنگ رو زدم و در با صدای تیکی باز شد و داخل رفتم؛ وارد سالن که شدم موجی از انرژی‌های مختلف رو حس کردم. با گیجی به تعداد بالای زن‌ها که هرکدوم مشغول کاری بودن نگاه کردم. به‌قدری این صحنه برام جای تعجب داشت که مات شده بودم یعنی این‌همه زن اومده بودن تا به ظاهرشون برسن؟ چیزی که توی روستا فقط شب عروسی این‌کارا انجام می‌شد.

دختری به سمتم اومد:

- جانم‌گلم؟

چهره‌اش به قدری زیبا بود که لحظه‌ای یادم رفت برای چی اومدم. اما

سریع به خودم اومدم:

- سلام راستش برای آموزش اومدم.

- آموزش چی؟

- نمی‌دونم! من می‌خوام آرایش کردن یاد بگیرم، آدرستون رو پیدا کردم و اومدم بپرسم باید چی‌کار کنم.

لبخندی زد و با گفتن دنبالم بیاید من رو به اتاقی برد.

- بفرمایید داخل با مدیریت صحبت کنید.

در زدم و وارد شدم که با دیدن زن داخل رستوران، سلام کردن یادم رفت اما اون به راحتی و با لبخند سمتم اومد:

- سلام پری زیبا رو! خوبی؟ گفتم کارت رو نگه می‌داری و حتما پیدات می‌شه. منتظرت بودم!

- سلام راستش من... نه... برای کار اومدم!

- خب من هم همین رو گفتم دیگه مدل شدن هم به نوعی کار کردنِ!

- نه برای دوره آرایش‌گری تو اینترنت خوندم شما آموزش می‌دید.

- آهان متوجه شدم. خب تا حالا جایی رفتی برای یادگیری؟ از مواد و اصول اولیه چیزی می‌دونی؟

خجالت‌زده «نه‌ای» گفتم که با گفتن مشکلی نیست کمی خیالم رو راحت کرد.

لیست کاملی جلوی روش بود و قیمت کلاس‌هارو بهم می‌گفت؛ مغزم سوت کشید!

- توی اینترنت یه قیمت‌های دیگه گفته بود.
- نه گلم! قیمت‌ها تغییر کرده حتما سایت آپدیت نبوده حالا تو کدوم شرکت میکنی؟
- اجازه بدید فکر کنم.

بعد از خداحافظی از سالن بیرون زدم؛ غصه‌ام گرفته بود دیشب با این‌که قیمت خیلی کم‌تر از این حرف‌ها بود، حمید گفته بود نداره و با نگرانی بهم گفت جور می‌کنه. حالا این قیمت رو چه‌طور بهش بگم؟

به خونه که رسیدم خواستم تا کسل بودنم نشون داده نشه، لوازم آرایشی که حمید برام خریده بود رو روی میز آرایشی گذاشتم اما بلد

نبودم باهاشون چی‌کار کنم؛ حدسی از هر کدومش استفاده کردم و وقتی به خودم نگاه کردم شبیه دلقک شده بودم به قدری قیافه‌ام خنده‌دار شده بود که نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند- بلند خندیدم.

- همیشه به خنده خانوم!

هین بلندی کشیدم و با ترس برگشتم حمید با لبخند و خنده فروخورده نگاهم می‌کرد.

- ترسوندیم حمید! چرا این‌قدر زود اومدی؟

با خنده گفت:

- اومدم زیبایی‌های زنم رو ببینم. چه‌قدر خوشگل شدی!

- مسخره‌ام می‌کنی؟ خب داشتم تمرین می‌کردم.

- چه مسخره‌ای گل من؟ به‌خدا قسم اگر بدونی چه‌قدر دوستت دارم عمرا ازم ناراحت نمیشی.

- خب همه‌اش بهم می‌خندی آخه.

- به کی بخندم پس؟ تو انرژیِ منی دیگه این‌که خوبه!

- به خودت بخند توام خنده داری.

- خب بد نیست بیا به هم بخندیم خوبه؟ جان من نشور بیا عکس بگیریم خاطره بشه.

اول با اصرارهای حمید و بعد با همراهی من؛ عکس‌های مختلفی گرفتیم. که یکی از یکی قشنگ‌تر شد. از کارهایی که می‌کردم و قیافه‌ای که می‌گرفتم موقع عکس، ان‌قدر خندیدیم که جفتمون ولو شدیم رو زمین.

- گل‌بهار مردم از خنده؛ به‌خدا خیلی خوب شد عکس گرفتم وگرنه حسرت به دل می‌مردم.

- اا؛ خدا نکنه حمید؛ خنده خشک نکن به شوخی‌ام این رو نگو لطفا!

- باشه- باشه من تسلیم می‌خوای شام بریم بیرون؟

- نه خودم درست می‌کنم، فقط نگفتی چرا این‌قدر زود برگشتی؟

- رفیقم اومد مغازه رو بهش سپردم اومدم خونه، راستش حوصله مغازه

رو نداشتم.

- به‌خاطر پول؟

- اون یکی‌اش، دل و دینم رو خونه جا می‌ذارم صبحم که ندیدمت و رفتم دیگه نتونستم تحمل کنم.

لبخندی زدم و بوسیدمش جای لبم کامل روی صورتش موند؛ سریع گوشی رو برداشتم و ازش عکس گرفتم.

- وای! این رو نگاه چه باحال شد!

- بچه پررو ما رو سرخ کردی شاد هم هستی؟

- بله؛ پس چی؟ مردم پول میدن این شکلی شن، من تو رو با یه ماچ این شکلی کردم.

- راستی این رو گفتی یادم افتاد، رفتی کلاست رو بپرسی؟

- آره؛ ولی پشیمون شدم.

- برای چی؟

- همین‌طوری!

چشماش رو تنگ کرد و گفت:

- این‌همه اصرار کردی، حالا به این راحتی زدی زیرش؟
- نه این‌طوری که فکر می‌کنی نیست ولی برای بعدها گذاشتم.
- فهمیدم موضوع چیه؛ به‌خاطر پول میگی؟ من که گفتم جورش می‌کنم.
- نه؛ حمید قیمت‌هایی که دیدیم اصلا نبود یه مبلغ دیگه گفت؛ گفت سریع یادت میدم ولی مبلغش زیاده.
- تو به پولش فکر نکن. وقتی تصمیم می‌گیری براش زحمت بکش و به‌راحتی پس نکش اگر علاقه‌ات توی این کارِ بهش ادامه بده چون می‌دونم موفق می‌شی.

حرفی نزدم ولی این رو هم نگفتم که رئیس آرایش‌گاه همون زن بود که بهم پیشنهاد مدل شدن داده بود و این اشتباهی بود که زندگی‌ام رو به آتیش کشید.

آهنگی از تلویزیون پخش می‌شد و من با فکر درگیر گردگیری می‌کردم؛ به حمید گفتم پشیمون شدم اما خودم خوب می‌دونستم

علاقه زیادی داشتم تا یاد بگیرم. از اون گذشته حمید می‌گفت پولش رو جور می‌کنه پس بهتر بود مسئله‌ی مالی رو به اون بسپرم. با این فکر به سمت تلفن رفتم و شماره آرایشگاه رو گرفتم اما کسی جواب نداد؛ احتمالا سرشون مثل همیشه شلوغ بود.

- حمید
- جون دلم
- مطمئنی برات سنگین نیست این مبلغ؟
- نگفتم سنگین نیست گلم؛ گفتم جورش می‌کنم. اما یه‌سری شرط دارم.
- پوف من گفتم شما مردها بی‌چشم داشت کاری نمی‌کنید.
- چشم داشت؟ مگه زن غریبه‌ای؟ یا تو خیابون دیدمت دختر خوب؟
- بگو حالا
- اول این‌که وقتی میری تو این محیط باید، ببین تاکید می‌کنم، باید حد و حدود خودت رو بدونی؛ من از این‌که یاد گیری تو ظاهرت تاثیر

www.98ia3.ir

بذاره بیزارم

وسط حرفش پریدم:

- یعنی چی؟

- یعنی این‌که دوست ندارم این آرایش رو به‌جز توی خونه تو صورت خودت امتحان کنی و بری تو خیابون. به هیچ عنوان این‌کار رو نمی‌کنی چون شدیداً باهات برخورد می‌کنم.

- اوف؛ خب دیگه؟

- دوم این‌که دوست ندارم با هرکسی از راه رسید صمیمی بشی و رفت و آمد کنی.

- پس بگو این‌جا هم مثل روستا باید از تنهایی بمیرم.

- گل‌بهار اجازه بده حرفم رو بزنم بعد هرچی دوست داشتی بگو؛ من نگفتم با هیچ‌کس نگرد گفتم با هرکسی نگرد؛ ما نمی‌دونیم توی اون محیط چه کسایی با چه طرز تفکری هستن؟! من هم دوست ندارم هرکسی رو تو حریم این خونه راه بدم.

- خب منم با هرکسی نمی‌گردم بقیه‌اش؟

- کاری رو بدون گفتن به من انجام نمیدی. یکهو نیام خونه ببینم زنم تغییر شکل داده و من بی‌خبرم؛ از این غافلگیری‌ها خوشم نمیاد.

کلافه نگاهش کردم و حرفی نزدم. برای رفتن چه اصولی رو باید رعایت می‌کردم. چه‌قدر خوش خیال بودم که فکر می‌کردم با ازدواج و اومدن به شهر از جواب پس دادن راحت می‌شم.

- از زندگی شخصی‌ات به کسی چیزی نمیگی؛ نه خوب، نه بد. هر اتفاقی افتاد و هر چیزی پیش اومد که به زندگی‌مون مربوط بود باید بهم بگی و با مشورت هم اون اتفاق رو بررسی می‌کنیم. قبوله؟

- قبوله بابا قبوله! تو روستا می‌موندم هم بدتر از این شرایط رو داشتم. من فقط می‌خواستم یه چیز یاد بگیرم با این قانون‌ها نمی‌تونی منصرفم کنی.

- قصدش هم ندارم که منصرف بشی اگر این رو می‌خواستم به‌راحتی منصرفت می‌کردم. تا تو من رو بشناسی من موهام سفید شده.

روم رو برگردوندم و به کارهای خونه رسیدم؛ با این‌که حمید رو خیلی

دوست داشتم اما اون لحظه حس بدی داشتم که تا این حد محدودم کرده بود با این‌که این‌هایی که گفته بود رو خودم هم رعایت می‌کردم اما باز چون مثل بچه‌ها بهم گوش‌زد کرده بود، بهم برخورده بود؛ با فکر این‌که اگر توی روستا بودم سهراب با این لحن بهم چیزی رو نمی‌گفت و تهش با سیلی بهم می‌فهموند یکم آروم شدم و از فکرم خجالت کشیدم.

آب‌میوه‌گیری رو بیرون آوردم اما باز کار کردن باهاش یادم رفته بود؛ با نگاه کردن به عکس‌هاش و توضیحاتش هم هیچی نفهمیدم، ناچار با خجالت حمید رو صدا زدم.

با کمک هم میوه شستیم و آبشون رو گرفتم؛ دو لیوان بزرگ ریختم و به پیشنهاد من تو حیاط رفتیم البته قبلش با چشم و ابروهای حمید چادرم رو روی سرم انداختم.

- بازی کنیم؟

- چه بازی؟

- نمی‌دونم قایم موشک می‌شه بازی کرد این‌جا؟

- ها؟ من جون ندارم به‌خدا! نشستنی بازی کنیم.

- من نشستنی فقط خاله بازی بلدم اون هم به قول خان‌جون باید دست و پامون رو اره کنیم.

- بیا جرات حقیقت بازی کنیم. اما این‌جا نه، بریم داخل تو صدات بلنده هرچی حقایق هم باشه همسایه‌ها هم در جریان قرار می‌گیرن.

لیوان‌ها رو جمع کردم و داخل رفتیم؛ چهار زانو روبه‌روی حمید نشستم و منتظر شدم توضیح بده تا بازی چیه وقتی توضیح داد، یک بطری آوردم تا بچرخونیم.

- اول من.

- اول دومی نیست، بچرخون ببین نوبت کیه؟!

بطری رو چرخوندم رو با خنده نگاهش کردم:

- خب باختی نوبت منه؛ قبل از من از دختری خوشت اومده بود؟

- از این سوال‌های زندگی خراب کن نپرس دیگه، ولی نه چشمم از اول دنبال یه دختر بود اون هم تو بودی.

نوبت چرخید و نوبت حمید شد:

- چرا این‌قدر فکر می‌کنی آرایش‌گری خوبه؟

- به‌خاطر این‌که تو زندگی‌ام هرچی خواستم بهش نرسیدم. می‌خوام پول در بیارم تا به همه روستا بفهمونم اشتباه می‌کردن و دختر هم می‌تونه موفق باشه.

- و این موفقیت فقط تو آرایش‌گری یاد گرفتنه؟

- این دو تا سوال شد، قبول نیست.

حمید دوباره بطری رو چرخوند و جرات رو انتخاب کردم:

- پای حرفت وایسا! جرات رو انتخاب کردی، پس بیا تو اتاق بریم.

- این چه جراتیه دیگه؟ خب میام مگه چیه.

- نه‌خیر برای یک‌سری کارهای دیگه بیا.

خندیدم و همراهش شدم؛ خنده‌ام از این بود که به بهانه بازی خواسته‌های مردونه‌اش رو بیان کرد و اون روز با عاشقانه‌های حمید به اوج عشق رسیدیم.

- حمید خیلی خوابم گرفته؛ بی‌حس شدم اصلا.

- بخوابیم خب مگه چی می‌شه؟

- الان خیلی زوده آخه!

- به‌جاش فردا سرحال هستیم. می‌ریم پیاده‌روی بعد من میرم سرکار خوبه؟

اوهومی گفتم و تو دنیای خواب غرق شدم.

صبح زود بیدار شدم؛ هوا هنوز کامل روشن نشده بود. حمید رو تکون دادم و صداش زدم وقتی هم بیدار نشد، به عادت قبل از ازدواج حرکاتی که با گلایل کردم رو انجام دادم؛ اول با بالشت تو بدنش و صورتش ضربه زدم و وقتی بی‌توجه بهم به پشت خوابید، با پارچ آب یخ از خجالتش درومدم.

نفس- نفس زنان از خواب پرید.

- کشتمت گل‌بهار! یخ زدم دختر تخت هم به گند کشیده شد الان بو می‌گیره.

- چون تقصیر خودته، خودت هم تمیزش کن من رفتم.

تا خواست بگیرتم از دستش در رفتم و خودم رو تو دست‌شویی انداختم و با خنده کارم رو انجام دادم.

بیرون که اومدم تخت مرتب شده بود ولی تا خواستم برگردم از اتاق بیرون نفسم بند اومد. سر تا پام خیس شده بود و دهنم از فشار آب یخ باز مونده بود.

حمید با لبخند گشاد نگاهم می‌کرد و چشم‌هاش شیطون شده بود.

- چیزی که عوض داره گله نداره. فکر کردی خودت فقط از این‌کارها بلدی؟

جیغ بلندی کشیدم که فقط رو پرده گوش خودم اثر داشت چون حمید سریع رفت داخل حموم و در رو بست.

پاهام رو به زمین کوبیدم و دنبالش رفتم و به در کوبیدم.

سه ضربه که زدم در باز شد و تا خواستم حرف بزنم به داخل کشیده شدم و تا به خودم اومدم با همون لباس‌ها زیر دوش بودم.

- حمید خفه‌ات می‌کنم. اه؛ چندشم شد.

- حقته؛ دمار از روزگار من درآوردی تو!

- خوب کاری کردم.

- پس من هم خوب کاری کردم؛ کمکت کنم لباست رو در بیاری؟

چشمکی که زد حرصی‌ام کرد. خودم لباسم رو در آوردم. و وقتی داشت سرش رو می‌شست باز شامپو می‌ریختم و اصلا به حرص خوردنش توجه نکردم.

در آخر وقتی قسمم داد بی‌خیال شدم. خودم رو کامل شستم؛ اما باز هم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم؛ حمید زیر دوش بود خودم رو به سمت در کشوندم و تا چشم‌هاش کفی بود آب رو تا آخرین درجه به سمت راست چرخوندم و نتیجه‌اش شد داد بلند حمید و در رفتن من.

بیرون اومدم و از خنده رو زمین ولو شدم؛ چند دقیقه بعد حمید با صورت عصبی بیرون اومد:

- ببین سرما بخورم کشتمت اخه کدوم عاقلی این‌کار رو می‌کنه؟ یخ زدم گل‌بهار!

- خوب کاری کردم. الان هم زود بیا بیرون وگرنه کولر هم روشن می‌کنم کامل سرما بخوری.
- دختر به این شیطونی نوبره به‌خدا.

خندیدم و لباسم رو پوشیدم؛ بیرون رفتم و چای دم کردم و به همراه هم صبحونه خوردیم اما به قدری حمید زود عطسه‌هاش شروع شد که از کرده خودم پشیمون شدم و نتیجه‌اش شد افتادن حمید رو تخت و مدام دستور دادن با اون صدای گرفته‌اش.

- اه؛ حمید خسته شدم چه‌قدر دستور میدی مرد گنده سریع مریض شد. بدنت اصلا قوی نیست.
- برو آب پرتغال بیار دارم می‌میرم خودت مریضم کردی و خودت هم باید بهم برسی. آخ خدا دارم می‌میرم.

پوف کشیدم و به آشپزخونه رفتم؛ یعنی بد مریض‌تر از این مرد تو عمرم ندیده بودم.

البته سهراب هم یک‌بار مریض شده بود و به‌قدری همه‌مون رو عذاب داد که داد خان‌جون رو هم در آورد اما حمید هم دست کمی از

سهراب نداشت.

با لیوان آب پرتغال رفتم به اتاق و گفتم:

- به‌خدا شیطنتم رو از دماغم درآوردی حمید. بیا بخور یک قرص هم بدم بهت اسیرم کردی کمرم شکست.
- یه عذرخواهی نکنی‌ها؛ من رو سرما دادی جای معذرت خواهی‌ات غر می‌زنی؟ من رو از کار و زندگی انداختی. تو خیلی وضع مالی‌ام خوبه خونه نشین هم شدم.
- خب پاشو برو سرکار، کی جلوت رو گرفته؟
- تب دارم؛ مریض شدم برم سرکار جواب مردم رو چه‌طوری بدم؟ وای خدا دارم می‌میرم.

پوفی کشیدم و قرص براش آوردم و سریع به آشپزخونه رفتم تا سوپ درست کنم.

در قابلمه رو گذاشتم و ظرف‌های کثیف رو با دست شستم؛ چای دم کردم و به اتاق رفتم تا بهش سر بزنم که خوابیده بود.

صورتش رنگ پریده بود و عذاب وجدانم رو زیاد می‌کرد؛ رسما به غلط

کردن افتاده بودم صورتش رو بوسیدم و بیرون اومدم تا وقتی سوپ حاضر شه بیدارش کنم.

بی‌کار و بی‌حوصله نشسته بودم که یادم افتاد زنگ بزنم آرایش‌گاه حداقل اطلاعات کامل‌تری از ساعت کلاس‌ها به‌دست بیارم؛ اما باز هم جواب ندادن تصمیم گرفتم تا حمید خوابه برم و زود بیام تا اون موقع سوپ هم درست می‌شد.

سریع لباس پوشیدم و خودم رو به آرایش‌گاه رسوندم و نفس- نفس زنان داخل شدم.

- سلام با مدیرتون کار داشتم.
- بفرمایید مشکلی نیست.

در زدم و وارد شدم، با دیدنم از جاش بلند شد و با رویی گشاده ازم استقبال کرد.

- با همسرم مشورت کردم؛ می‌خواستم سوالاتم رو بپرسم. نحوه پرداخت و شروع کلاس و این چیزها رو می‌خواستم بدونم.
- اول بگو چایی یا قهوه؟

این رو خوب می‌دونستم که قهوه رو نشونه باکلاسی می‌دونن اما تا به‌حال نخورده بودم. پس گفتم قهوه و منتظر شدم تا به منشی‌اش بگه و بیاد.

- خب گلم الان قهوه رو میاره؛ بهم بگو که تو چه زمینه‌ای دوست داری یادگیری داشته باشی؟
- نمی‌دونم راستش من به آرایش‌گری کلا علاقه دارم ولی می‌خوام آرایش کردن یاد بگیرم.
- یعنی خودآرایی؟
- نه دیگران رو می‌خوام آرایش کنم

خنده‌ای کرد که کمی بهم برخورد. اما جدی نشستم بالاخره خنده‌اش جمع شد و شروع به توضیح دادن کرد؛ که قهوه رو آورد اما فقط یکم تونستم بخورم و قبل از این‌که آبروریزی کنم و همون رو بالا بیارم فنجون رو روی زمین گذاشتم و دیگه فکر دست زدن بهش هم به سرم نزد.

- ببین گلم با توجه به این‌که هیچی بلد نیستی، من دوره رو فعلا برات

شش ماهه برآورد می‌کنم. اگر زودتر یاد بگیری که به نفع خودته اما اگر بیشتر بشه هزینه‌اش جداست.

- همون مبلغی که صحبتش رو کردیم دیگه؟

- بله همون گلم!

- من پرداخت می‌کنم ولی الان باید چه‌کار کنم؟

- برات قرارداد می‌نویسم؛ امضا می‌کنیم وقتی پول رو واریز کردی کلاس‌ها رو میای. می‌خوای امضا کنیم؟

- بله اگر می‌شه؛ فقط من باید زود برم همسرم خونه‌ست.

- در جریان هستن دیگه؟ چون اون‌روز قاطعانه گفتن نه؛ یه وقت برای ما مشکل‌ساز نشه.

- نه مشکلی نیست در جریان هستن فقط چون خونه‌ان، می‌خوام زود برم برای واریز هم باید به همسرم بگم که واریز کنن.

- مشکلی نیست عزیزم! اجازه بده الان میگم متن قرارداد رو آماده کنن بیارن. توام تا اون موقع می‌تونی این ژورنال‌ها رو ببینی و بیشتر با نوع

کارمون آشنا بشی.

بیرون که رفت با دقت همه‌جا رو بررسی کردم و اون چیزهایی که بهش می‌گفت ژورنال رو برداشت و شروع به ورق زدن کردم؛ یکی از یکی قشنگ‌تر بود و منی که زن بودم هم با دیدنش لذت می‌بردم.

صفحه‌هات آخر بودم که با برگه‌های توی دستش داخل اومد.

- خب خوشگل خانم دیدی؟ همین خانمی که می‌بینی، چه‌قدر بهت بگم این‌جا درآمد داره؟ از همین‌جا ماشین و خونه‌اش رو خرید.
- مگه چی‌کار می‌کنن؟
- همون مدل که بهت گفتم دیگه.

آهانی گفتم و حرفی نزدم.

برگه‌هایی که جلوم گذاشت رو خوندم و تند- تند امضا زدم.

- من امضا زدم، به شوهرم بگم به کجا پول رو بفرسته؟
- کامل خوندی عزیزم؟
- بله مشکلی نبود.

- خیلی‌خب؛ پس شماره حساب میدم بگو به همون واریز کنن؛ هر وقت انجام شد با فیش بیا از همون روز خودم آموزشت میدم.

- خیلی ممنونم پس من میرم.

- بیا این هم شماره حساب برو به امید خدا فقط زود خبر بده تا کلاست خصوصی باشه.

سریع بیرون اومدم و به سمت خونه رفتم. کلید انداختم و داخل رفتم که حمید رو دیدم با چهره سرخ و نگران نگاهم می‌کنه.

- کجا رفتی تو؟ دلم هزار راه رفت نباید یک خبر بدی؟ چرا ان‌قدر بی‌فکر عمل می‌کنی؟ سکته کردم.

- رفتم آرایش‌گاه بپرسم چی‌کار باید کنم دیگه؛ توام خواب بودی کجا خبر می‌دادم؟ حالا چرا این‌طوری می‌کنی چیزی نشده که الان اومدم.

- پیام می‌دادی، یادداشت می‌ذاشتی، یعنی هیچ راه ارتباطی نبود؟ جای معذرت خواهیته؟

- عقلم نرسید خب! ببخشید؛ تو چرا از جات بلند شدی؟

- میگم دلم شور زد بیدار شدم هرچی صدات زدم جواب ندادی بعدش

هم دیدم نیستی گوشی‌ات هم جواب نمیدی.

گوشی رو از کیفم درآوردم و با دیدن تعداد تماس‌ها شرمنده نگاهش کردم:

- ببخشید متوجه نشدم گوشی صدا نداد.
- برای این‌که سایلنتش کردی.
- من؟ من کاریش نکردم بخدا!
- این‌جای گوشی رو که فشار میدی دیگه صدا ازش درنمیاد خانوم! سوپت هم داشت می‌سوخت خاموشش کردم؛ ماشالله به همه جوانب فکر می‌کنی بعد تصمیم می‌گیری.
- ای وای حمید؛ چه‌قدر غر می‌زنی میرم سوپت رو بیارم.

با همون لباس‌ها به آشپزخونه رفتم؛ نصفش که رسما از بین رفته بود بقیه‌اش رو تو قابلمه‌ای جدا ریختم و گرمش کردم، توی ظرف ریختم و بیرون رفتم.

- بیا بخور ببخشید؛ اصلا حواسم نبود فکر کردم سریع تموم می‌شه؛ لطفا قیافه نگیر جون من اخم‌هات رو باز کن دیگه من به دیدن این

چهره‌ات عادت ندارم.

- تکرارش نکن گل بهار؛ نمیگم این‌جا زندانی هستی اما یه اطلاع دادن چیزی ازت کم نمی‌کنه اگر هم نگران میشم چون دوستت دارم؛ حالا نتیجه چی شد؟
- گفتن هروقت واریز انجام بدم کلاس‌هام شروع می‌شه شماره حساب هم دادن.
- بهم بده الان واریز کنم.
- با این حالت نمی‌خواد بری بهتر شدی برو!
- نمی‌خواد همین بغله میرم و میام.

شماره حساب رو بهش دادم؛ سوپش رو خورد و بی‌حرف بیرون رفت. اون لحظه مغزم فقط می‌خواست به آرزوهاش برسه و همه چیز رو رد می‌کرد. حتی حمید رو!

ظرف‌ها رو شستم و دستی به سر و گوش آشپزخونه کشیدم که حمید اومد:

- بیا پرداخت کردم هروقت بخوای می‌تونی بری.

- مرسی حمید؛ نمی‌دونم چه‌طور ازت تشکر کنم.

- تشکر نیاز نیست فقط چیزهایی که گفتم یادت نره و لطفا رعایتشون کن.

صورتش رو بوسیدم و با خوشحالی فیش رو توی کیفم گذاشتم تا فردا به آرایشگاه برم و قدمی برای آرزوهام بردارم تا شاید کمی از حسرت‌هام کم بشه و بتونم آینده خوبی برای خودم رقم بزنم.

4 ماه بعد:

فیکساتور رو به صورت مشتری رو زدم و کمی عقب رفتم تا خوب براندازش کنم.

- تمومه گلم مبارکه.

- وای مرسی عزیزم! چه‌قدر خوب شدم خیلی لطف کردی.

دستش رو توی کیفش کرد و مبلغ اضافه‌ای مثل همیشه بهم داد که

www.98ia3.ir

اولش با ناز رد کردم.

- نگیری ناراحت می‌شم؛ این حقته.
- خب دارید به صندوق پرداخت می‌کنید؛ من از اون‌ها درصدم رو می‌گیرم.
- نه زحمت کشیدی دوست دارم جداگونه هم بهت پول بدم دستم رو رد نکن.

پول رو ازش گرفتم و توی جیب لباسم قرار دادم، توی این مدت همیشه همین‌طور بود؛ مشتری‌های ثابت خودم رو پیدا کرده بودم و حسابی بهم می‌رسیدن؛ من هم همه پول‌ها رو تو حساب شخصی‌ام می‌ریختم؛ حمید از همه‌شون خبر داشت اما نظرش این بود که پول من برای خودم باشه و توی خرج خونه ازش استفاده نکنم؛ من هم که از خدا خواسته روز به روز بیشتر جمع می‌کردم و حتی گاهی باهاش طلا می‌خریدم. البته این ایده طلا خریدن مربوط به زن‌هایی بود که پیشمون می‌اومدن؛ خوب بلد بودم ازشون حرف بکشم و برای خودم استفاده کنم.

- خوش به‌حالتون؛ دیگه خودتون رو بخواید درست کنید راحتید، مثل ما اسیر آرایشگاه نمی‌شید. راستی یه چیزی، من بخوام درستم کنید می‌تونید بیایید خونه‌ام؟ به‌جای این‌که پول بدم این‌جا، پول رو صاف خودت می‌گیری.
- نمی‌دونم والله باید فکر کنم.
- ببین من هفته‌ای دوبار مهمونی میرم؛ اگر بتونی بیای پیشم پول خوبی گیرت میاد حالا شمارت رو بهم بده من هم شمارم رو میدم، تونستی باهم در ارتباطی‌م.

شماره‌اش رو تو گوشی‌ام سیو کردم و بهش میس انداختم؛ با لبخند دم صندوق رفت و حساب کرد.

خسته شده بودم؛ این روزها خیلی زودتر خسته می‌شدم چون وقتی به خونه می‌رفتم به‌قدری کارهام زیاد بودکه کمبود خواب گرفته بودم و اصلا استراحت درستی نداشتم اما با این حال صبح‌ها با انرژی به کارم ادامه می‌دادم.

به اتاق ناهید رفتم تا بگم زودتر میرم. هرجوری حساب می‌کردم جون

نداشتم وایسم.

- ناهید جون من می‌تونم برم؟

- به این زودی؟ کلی مشتری داریم گلم!

- نمی‌دونم چرا این‌قدر خسته‌ام اصلا نمی‌تونم بمونم. دیشب هم تا دیروقت بیدار بودم.

- خب به‌جای هر شب شیطنت کردن بگیر بخواب بگو حمید هم دست برداره.

از شوخی خودش قه‌قهه زد و من فقط به لبخندی کج بسنده کردم.

- خیلی خب برو؛ ولی فردا زود بیا کلی کار داریم باید باهات صحبت کنم. راستی دیگه خیلی وقته دوره کلاس‌هات تموم شده حتما باید بفرستمت امتحان بدی مدرکت رو بگیری.

- فردا حرف می‌زنیم من رفتم.

مانتوام رو پوشیدم و آرایشم رو کلا پاک کردم تا باز با حمید جر و بحث نکنم.

توی این مدت تعداد جر و بحثامون یکم بالا رفته بود؛ اولیش هم وقتی بود که تو زمان آموزش آرایش؛ خودم رو درست کرده بودم و وقتی برای رفتن به خونه هول شده بودم یادم رفته بود پاکش کنم. اون‌شب جنگی بپا شد که اولین‌بار بود و به شدت ترسونده بودم؛ برای همین از اون به بعد به هیچ‌وقت با آرایش خارج نمی‌شدم؛ دعوای بعدی هم وقتی بود که شالم کلا از سرم افتاده بود و من نفهمیده بودم چون سرم تو گوشی بود، پسری هم مزاحمم شده بود که حمید از سر کوچه دیده بودش؛ یه دعوای حسابی با پسره و بعدش با من راه انداخته بود و تا چند روز هم باهام سرسنگین بود تا بالاخره آشتی کردیم.

حالا دیگه راجع به بیشتر مسائل اطلاعات داشتم؛ توی جمع اظهار نظر می‌کردم و اگر کسی من رو از قبل نمی‌شناخت به هیچ وجه متوجه نمی‌شد من روستایی باشم؛ به هیچ‌کس هم نمی‌گفتم از کجا اومدم و طوری جدی بودم که کسی سمتم نمی‌اومد تا باهام صمیمی بشه.

زندگی روی خوشش رو بهم نشون داده بود و من نهایت استفاده رو از موقعیتم می‌کردم؛ اما به خونه و زندگیم هم می‌رسیدم؛ طبق قرار قبلی و در لفافه حمید می‌دونستم کارم به هیچ عنوان نباید روی

زندگی‌ام اثر بذاره و من برای این‌که بهونه دستش ندم، همیشه پاش به پاش بودم و خواسته‌هاش رو انجام میدادم. خونه همیشه تمیز بود و غذام همیشه رو گاز بود. تنها چیزی که اختلافمون رو روز به روز بیشتر می‌کرد بچه‌دار شدن بود که حمید هرچند روز یک‌بار تکرارش می‌کرد و از جانب من رد می‌شد و بحثمون هم به هیچ‌جا نمی‌رسید.

حمید معتقد بود من زیادی تو کارم غرق شدم و من می‌گفتم برای بچه‌دار شدن خیلی زوده اما هیچ‌کدوم حرف هم رو قبول نمی‌کردیم.

به خونه رسیدم و بعد از تعویض لباسم غذا رو آماده کردم و دوش گرفتم؛ به‌قدری سریع کارهام رو انجام می‌دادم که خودم هم تعجب می‌کردم.

موهام رو بالاسرم بستم و برق لبی به لب‌هام کشیدم. کرم مرطوب کننده‌ام رو زدم و با خیال راحت منتظر اومدن حمید شدم تا بالاخره بعد از نیم ساعت رسید.

- خسته نباشی آقایی!

لبخندش عمق گرفت و به سمتم اومد و پیشونی‌ام رو مثل همیشه

بوسید:

- درمونده نباشی؛ دست و صورتم رو بشورم الان میام.

سری تکون دادم و به آشپزخونه رفتم. دو لیوان شربت پرتغال ریختم و چند تکه یخ هم داخلشون انداختم؛ با لبخند بیرون رفتم و منتظر شدم حمید بیاد.

- وای حمید امروز اگر بدونی چه‌قدر خوب کار کردم. ولی خسته بودم زودتر برگشتم خونه؛ همه از کارم راضی‌ان امروز ناهید می‌گفت هیچ‌کس مثل من نتونسته این‌قدر سریع همه چیز رو یاد بگیره؛ می‌گفت از وقتی من پیشش رفتم کار و بارش بیشتر رونق گرفته؛ باورت می‌شه این‌قدر موفق بشم؟

- گل‌بهار؟ نمی‌خوای خبری از خانواده‌ات بگیری؟ این‌همه وقت هیچی نگفتم تا ببینم تو اصلا حرفی می‌زنی یا نه اما دیگه نمی‌تونم جواب زنگ‌های سهراب رو بدم؛ بنده خدا این‌قدر دل‌تنگته که بر خلاف رسم اون‌جا رفته موبایل خریده به‌من زنگ می‌زنه تا حالت رو بپرسه؛ تعجب می‌کنم تو چه‌طور حتی یک‌بار هم نگفتی بریم روستا.

- این حرف چه ربطی به حرف من داشت؟ بعدش هم من نمیگم بریم دلیل این نیست که دلم تنگ نشده. اما می‌بینی که هزار تا کار رو سر جفتمون ریخته؛ من تا میام خونه باید به کارهای خونه و خودم برسم دیگه کی وقت می‌کنم یاد روستا و آدم‌هاش کنم؟

- باورم نمی‌شه که از خانواده‌ات این‌طوری حرف می‌زنی؛ آدم‌ها و روستا؟ یعنی خانواده‌ات برای تو اصلا مهم نیستن؟ نمی‌خوای بدونی خان‌جون حالش خوبه یا نه؟ گلایل چی‌کار داره می‌کنه؟ سهراب چه‌طور؟ تو حتی یک‌بار هم به فکرشون نبودی.

- حمید جان یه‌جوری با قاطعیت حرف می‌زنی انگار تو سر منی.

- پس چرا نمیگی ببرمت روستا؟ چرا عین زن‌های دیگه واسه دیدن خانواده‌ات تمام برنامه‌هات رو بهم نمی‌ریزی؟ چرا حتی یک‌بار نخواستی ازشون حالی بپرسی؟

- کجا می‌پرسیدم؟ نامه می‌دادم کلاغ نامه رسون ببره واسشون؟

- نه اما خوب می‌دونم یه زن اگر بخواد کاری کنه، می‌کنه.

- عجب گیری افتادیم‌ها! حمید تو چرا عادت کردی هر شب یه بحثی با

من راه بندازی؟ حوصله دعوا داری؟

سرش رو تکون داد:

- گل‌بهار من نگرانتم؛ نگران خودمم نگران زندگی‌مونم. تو به قدری تو کارت غرق شدی که اصلا حس نمی‌کنم دارمت. خسته شدم! غلط کردم گذاشتم بری آرایش‌گری یاد بگیری؛ اگر می‌تونستم یه کلاس رفتن تا این حد از من دورت می‌کنه پشت دستم رو داغ می‌کردم تا نذارم بری.
- حمید چی میگی؟ من ازت دور شدم؟ من که طبق حرف‌های خودت به خونه زندگی می‌رسم و اصلا نمی‌ذارم حس کنی سرکار میرم. باز ناراضی هستی؟ تو کلا با سرکار رفتن من مشکل داری. بعدش هم کی گفته من دلم نمی‌خواد خانواده‌ام رو ببینم؟ بیشتر از تو دلم این رو می‌خواد اما حرف نمی‌زنم، به این دلیل این نیست که دلم تنگ نشده باشه.
- اه این‌طوریه؟ باشه فردا مرخصی بگیر منم هماهنگ می‌کنم رفیقم بیاد تا بریم روستا.

- من فعلا نمی‌تونم بیام کارهام سنگینه.

- دیدی؟ هر سری بهانه‌های مختلف، فقط می‌خواستم ببینم چی میگی. در ضمن اون‌ها خانواده توان اونی که باید اصرار کنه بریم به روستا تویی نه من! اما انگار حال و هوای شهر زیادی عوضت کرده خانوم!

می‌خواستم حرف بزنم که دست‌هاش رو بالا آورد من هم بی‌توجه بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا مخلفات غذام رو درست کنم، بحث با حمید بی‌فایده بود.

- حمید پاشو بیا شام حاضره.

- میام الان.

- سومین باره صدات می‌زنم خب. من غذا رو می‌کشم.

تو دیس برنج رو کشیدم و منتظر اومدنش شدم؛ گرسنگی بهم فشار آورده بود و کلافه شده بودم تا بالاخره اومد.

- خیلی بده سفره باز باشه همین‌طوری و نیایی بشینی.

- خوبه می‌بینم حداقل دو سه تا از تربیت‌های خان‌جون رو یادت مونده

- تیکه پرونی رو بس کن حمید! من حوصله این رفتارها رو ندارم، الان هم هیچی نمی‌خوام بشنوم گرسنمه.

غذامون رو بدون هیچ حرفی خوردیم و با کمک حمید جمع کردیم؛ دوست نداشتم بریم بیرون و مثل هر شب کنارش بشینم اما نمی‌دونم حمید چش شده بود که تا آخر کمکم کرد بعد هم دستم رو گرفت و بیرون بردتم.

- بیا بگیر بشین این‌جا با هم حرف بزنیم.

- وای حمید خسته نشدی از حرف زدن؟

ناراحت شد و فقط نگاهم کرد؛ چشم‌هاش داد می‌زد ازم دلخوره اما بی‌حرف کنترل رو برداشت و تلویزیون رو روشن کرد؛ خوابم گرفته بود و جون نداشتم هم‌چنان به فیلم نگاه کنم.

- حمید خیلی خوابم میاد میرم بخوابم تو نمیایی؟

«نه» ای گفت و به سردی شب به‌خیر گفت. اما من صورتش رو بوسیدم و به سمت اتاقم رفتم؛ لباس خوابم رو پوشیدم و طولی نکشید که خوابم برد.

صبح زود بیدار شدم اما حمید رو ندیدم؛ معلوم بود باز هم ازم ناراحت مونده و برای این‌که چشم تو چشم نشه زودتر به سرکار رفته وگرنه کی مغازه‌اش رو این ساعت باز می‌کنه که حمید دومی‌اش باشه؟

برای خودم صبحونه کاملی تدارک دیدم و از خجالت شکمم در اومدم؛ دوشی گرفتم و آماده شدم تا به آرایش‌گاه برم که گوشی‌ام زنگ خورد؛ ناهید بود.

- جونم ناهید؟

- دختر امروز میای دیگه؟ کار واجب دارم باهات سریع‌تر بیا.

- اتفاقا حاضرم! باشه الان میام.

لباس‌هام رو پوشیدم و بیرون رفتم.

هوا به‌قدری گرم بود که انگار از آسمون آتیش می‌بارید خداروشکر آرایش‌گاه نزدیک خونه بود وگرنه تو این گرما تا برسم نیم پز می‌شدم.

- سلام هنوز هیچ‌کس که نی‌اومده.

- سلام کارم مربوط به بچه‌ها نیست اون‌ها یکم دیگه سر و کلشون پیدا

می‌شه. صبحونه خوردی؟

- آره سیرم؛ تو بخور!

- نه بیا اتاقم کارت دارم.

پشت سرش به اتاق رفتم و نشستیم.

- گل‌بهار خبر داری ملیکا مدل قبلی‌ام نامزد کرده؟

- خب آره مبارکش باشه.

- دیگه نمی‌تونه بیاد، نامزدش اجازه نداده من هم دست تنها موندم چی‌کار کنم. یاد تو افتادم، ببین خودت هم می‌دونی و دیدی که عکس‌های ملیکا از در این‌جا بیرون هم نرفت، تو می‌تونی مدل من بشی اما فقط خانم‌ها می‌بینن‌ت.

- والله ناهید می‌دونی که حمید تو این موضوع سخت‌گیره.

- خب بهش نمی‌گیم دختر خوب! وقتی قرار نیست عکس پخش شه از کجا می‌خواد بفهمه؟ می‌دونی به ملیکا چه‌قدر پول می‌دادم؟ از همین راه خونه و ماشین خرید؛ چرا تو نتونی؟

- مثلا چه‌قدر؟

با گفتن مبلغ آب از لب و لوچه‌ام آویزون شد و همین سستم کرد؛ قبول کردم تا علاوه بر آرایش‌گری، مدل هم باشم اما فقط یک یا دو روز در هفته.

- باشه قبوله؛ فقط من پولم رو چه‌طور می‌گیرم؟

- هر دفعه که عکس برداری انجام می‌شه شب برات مبلغ رو واریز می‌کنم. خوبه؟

- آره ولی به هیچ‌وجه همسرم نباید متوجه بشن.

- خیالت راحت! تو این چند وقت خودت شاهد بودی که عکس ملیکا از این‌جا بیرون نرفته؛ پس نترس عزیزم! خب بابت همکاری‌مون تو این حوزه از الان بهت تبریک میگم. مطمئنم یه روز به خودت میای و یه مدل معروفی. موافقی بعد از کار از امشب شروع کنیم؟

- امشب؟ آخه چی بگم به حمید؟

- می‌تونی این‌طور مواقع بگی عروس داری اون‌وقت می‌دونه که دیرتر میای.

- عروس تا این وقت شب؟

- نه گلم! بگو مراقبت‌های قبل از عروسی انجام می‌شه.

- باشه؛ من برم لباسم رو عوض کنم الان مشتری دارم. حالا شب حرف می‌زنیم.

اولین مشتری که اومد دونفر همراهش بودن:

- خانم حسینی؟ تو دفتر نوشته شده برای یک نفر فقط وقت گرفتید.

- گل‌بهار جونم دستم به دامنت کار این دوتا رو هم راه بنداز من جبرانش می‌کنم؛ این‌ها از مهمون‌های اصلی امشب محسوب می‌شن اما تا لحظه آخر قبول نمی‌کردن بیان. باشه؟

باشه‌ای گفتم و به چهره اون دو همراه نگاه کردم؛ یکی از اون یکی مغرورتر. وقتی نگاه‌شون می‌کردی با ابروهای بالارفته سر تا پا رو نگاه می‌کردن و چشم‌غره می‌رفتن. انگار از دماغ فیل افتادن.

اواسط کار روی صورت خانم حسینی بودم که نتونستم جلو خودم رو بگیرم:

- ببخشید فضولی می‌کنم! این دوتا خانم کی هستن حالا؟

- نشناختی‌شون؟ این‌ها مدل لباس عروسن دیگه، اگر خدا بخواد و قبول کنن قراره عروس‌های من بشن. پسرهام جونشون برای این دوتا در میره، می‌دونی چند ساله خواستگاری می‌کنیم و جواب رد میدن؟

- اون‌وقت با شغلشون مشکلی ندارید؟

- نه سطح خانوادگی ما یک‌سانه، برای چی مشکل داشته باشیم؟ خود پسرهای من مزون دارن این چیزها براشون عادیه.

- اون‌وقت اگر پسرهاتون نمی‌دونستن این دوتا خانم مدلن بعد می‌فهمیدن چی؟

- اون‌طوری صورت خوشی نداشت دیگه دل‌چرکینی به‌وجود می‌اومد؛ ولی الان الحمدالله همه چیز خوب پیش میره.

حرفی نزدم و با ذهنی درگیر ادامه کارم رو انجام دادم نوبت به عروس‌هاش که رسید این‌قدر دستوری حرف می‌زدن که می‌خواستم سرم رو بکوبم به دیوار در اخرم طاقت نی‌آوردم:

- گلم؛ خانم حسینی خوب می‌دونست کار من خوبه که شماها رو آورده

پیشم؛ من هم بدون وقت قبلی به‌خاطر ایشون قبول کردم. پس لطفا تو کارم دخالت نکنید. گفتید چه نوع آرایشی می‌خواید پس لطفا تا آخر سکوت کنید اگر بد شد اون‌موقع حرف بزنید.

با ابروهای گره خورده نگاهم کرد که من هم کم نی‌آوردم چشم‌هام رو جدی کردم و بهش اخم کردم همین باعث شد جیک هیچ‌کدوم تا آخر در نیاد.

آخر کار هم وقتی خودشون رو دیدن نتونستن ایراد بگیرن و همین حرصی‌شون کرد شروع به غر زدن کردن:

- مامان؟ این آرایشی که ما می‌خواستیم نیست. نه نسیم؟
- آره؛ اصلا اون‌طوری که می‌خوایم نشد.

خانم حسینی بنده خدا هول شد اما من پیش دستی کردم و روپوشم رو درآوردم و گفتم:

- مشکلی نیست! می‌تونید بشورید همین‌جا و تشریف ببرید.
- نه ما کلی گفتیم.

- کلی گفتید؛ من هم کلی گفتم. بشورید و تشریف ببرید.

خانم حسینی سریع خودش رو وارد بحث کرد:

- بچه‌ها! خیلی قشنگ شدید من خودم همیشه میام پیش گل‌بهار جون، کارشون حرف نداره امروز هم بدون وقت قبلی لطف کردن کارمون رو انجام دادن. بریم؟

با چشم و ابروهای خانم حسینی اون دوتا هم خودشون رو جمع و جور کردن و قبل از رفتن به صندوق پول زیادی ازشون به عنوان شیرینی گرفتم و رفتن.

پوف کلافه‌ای کشیدم و پول‌هارو توی کیفم جا دادم؛ یک ساعت دیگه همه بچه‌ها می‌رفتن و کار من به‌عنوان مدل شروع می‌شد. استرس داشتم و دست و پام یخ زده بود؛ نمی‌دونستم کارم چه‌قدر درست بوده و چه‌قدر غلط اما می‌دونستم اگر حمید بفهمه جنگ می‌شه.

برای خودم نسکافه‌ای ریختم و با فکر درهم توی آبدارخونه نشستم. سرم درد می‌کرد و نمی‌تونستم درست فکر کنم.

- گل‌بهار؛ ناهید جون گفت بری اتاقش.

با صدای سارا به سمتش برگشتم و سری تکون دادم، نسکافه‌ام رو تا آخر خوردم و با قدمی سست به سمت اتاق ناهید رفتم.

- بیا بشین این‌جا گل‌بهار؛ آرایشت رو انجام می‌دیم یکم دیگه عکاس‌ها میان.

- مگه چند نفرن؟

- دو سه نفر؛ همیشه همین کار رو می‌کنیم تو به این‌هاش کار نداشته باش؛ بشین.

نشستم و کمی بعد یکی از بچه‌ها که کارش هم خیلی خوب بود با وسایلش داخل اومد:

- ببین چه عروسکی درست کنم گل‌بهار؛ عاشق صورت خودت میشی.

به لبخندش جواب دادم و چشم‌هام رو بستم.

وسایل رو ماهرانه روی صورتم می‌کشید و نرمی براش‌ها باعث شد خواب‌آلود بشم.

- گل‌بهار؛ خوابیدی؟ چشم‌هات رو باز کن این مداد مشکی هم بکشم

دخترا!

چشم‌هام خمار شده بود:

- حالا نمی‌شه نکشی؟

- نه نمی‌شه؛ چشم‌هات رو باز کن.

کارش که تموم شد نذاشت خودم رو توی آیینه ببینم؛ موهام رو فر درشت کرد و قسمتی از اون رو تاج گذاشت.

- ناهید جون؛ آماده‌است. اگر با من کاری ندارید برم دیگه؟

خدافظی‌هاشون که شروع شد خودم رو به آینه رسوندم؛ هرچی از زیبایی‌ام بگم کم گفتم؛ اولین‌باری بود که خودم رو با این شکل و شمایل می‌دیدم و نمی‌تونستم از آیینه دل بکنم. روز عروسی‌ام هم به این زیبایی نشده بودم البته کار آرایش‌گر روستا کجا و این‌جا کجا.

- راضی هستی؟

- خیلی خوب شدم!

- از اول هم خوب بودی! خب بیا لباست هم بپوش الان می‌رسن.

با کمک ناهید لباس عروس خوشگلی تنم کردم که عکاس‌ها هم رسیدن.

تو زاویه‌های مختلف عکس می‌گرفتن و یکی‌شون مدام ژست‌ها رو عوض می‌کرد. بعد از یک ساعت و نیم کار تموم شد و خسته نباشیدی حواله هم کردیم.

- گل‌بهار سابقه مدلینگ داری؟

- نه اولین بارمه.

- ولی خیلی خوب می‌دونی چه‌طور ژست‌هات رو طبیعی بگیری خوشم اومد. ناهید جون این مدلت از قبلی خیلی بهتره.

ناهید گفت:

- بله که بهترِ! گل‌بهار خیلی خاصه خودم می‌دونم.

لبخندی به حرف‌هاشون زدم و لباس رو با کمک اون‌ها در آوردم؛ حس سبکی می‌کردم لباس به‌قدری سنگین بود که حس می‌کردم باری از روی بدنم برداشته شده.

ناهید گفت:

- دیگه می‌تونی بری گل‌بهار!

- باشه صورتم رو بشورم میرم. این تاج رو در میاری؟ گیر کرده به موهام.

تاج رو از روی موهام برداشت و من با غصه به موهام نگاه می‌کردم که فر قشنگی شده بود اما باید تا می‌رسیدم خونه میشستم.

آخه حمید معتقد بود موهای من فقط تو حالت صاف قشنگه اما هرچه باداباد. فقط صورتم رو می‌شستم و برای موهام فکری می‌کردم.

با چند دور شستن بالاخره آرایشم پاک شد و بیرون اومدم؛ صورتم رو خشک می‌کردم که ناهید حاضر و آماده از اتاقش بیرون اومد:

- کلی وسیله هست برای پاک کردن آرایش، دختر چرا با صابون می شوری؟

- همین‌طوری راحت‌ترم؛ من رفتم.

سریع بیرون اومدم و با هول ساعتم رو نگاه کردم خیلی دیر شده بود و تاریکی هوا و تماس‌های بی‌پاسخ حمید استرسم رو زیاد می‌کرد.

کلید رو توی قفل چرخوندم و با نگرانی داخل رفتم

- کجا بودی؟

از صدای بلند حمید هینی کشیدم:

- وای ترسیدم حمید! چرا این‌طوری از بغل گوشم داد میزنی؟ معلومه کجا بودم، آرایش‌گاه.

- من صد بار زنگ زدم به اون خراب شده هیچ‌کس جواب نداد. به اون گوشی‌ات هم زنگ زدم باز جوابی ندادی معلومه داری چی‌کار می‌کنی تو؟

- به‌خدا آرایش‌گاه بودم. عروس داشتیم باید کارهاش رو می‌کردیم.

- مگه با احمق طرفی گل کدوم عروسی تا این‌وقت شب آرایش می‌کنه بعد میره مجلس؟

- من گفتم آرایشش می‌کردم؟ مراقبت‌های قبل از عروسیه باید می‌موندم چون عروس مشتریِ منه.

- عروس مشتری توست یا تو مشتری اون‌جا؟ کی وقت کردی موهات رو

این مدلی کنی پس؟

- حمید دیگه داری اعصابم رو خورد می‌کنی. بعد از ظهر سرمون خلوت شد سارا موهام رو فر کرد حالا چی‌شده مگه؟

- چی‌شده مگه؟ کل موهات رو ریختی بیرون یه تیکه شال انداختی سرت خوشحال هم هستی که حجاب داری؟ من از اول نگفتم این‌طوری نرو و بیا؟

حرفی نزدم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و گفت:

-ببین گل‌بهار؛ تازگی داری عوض می‌شی. از الان دارم بهت میگم من طاقت این‌که هر روز ببینم زنم یه مدلی شده رو ندارم حواست رو جمع کن.

اشک تو چشمام جمع شده بود:

- حمید دستم درد گرفت.

با حرفم و دیدن اشکم سریع بازوم رو ول کرد من هم به اتاق رفتم و بدون این‌که بذارم اشکم بریزه لباس برداشتم و به حموم رفتم.

به جهنم که موهام رو دوست داشتم؛ زیر دوش گریه‌ام گرفت. حمید با

دیدن یه موی فر شده و یکم دیر کردن من، این‌کار رو کرد اگر می‌فهمید زنش امروز عکس گرفته اون هم با دوربین‌های مختلف، می‌خواست چی‌کار کنه؟ اصلا حمید چرا این‌قدر عوض شده؟ اون کی با من این‌طور صحبت می‌کرد؟ تو وجودم از این کار حمید کینه به دل گرفتم و به خودم حق دادم که هرکسی آزاده هرکاری دوست داره انجام بده و با فکر این‌که حمید ایراد الکی می‌گیره و عکس‌ها اصلا بیرون نمیره خودم رو قانع کردم با این‌که خودم هم حس می‌کردم دارم خطا میرم و از آقاییِ حمید سواستفاده می‌کنم. اما نمی‌دونم چه حسی تو وجودم بود که ترغیبم می‌کرد به کار دل‌خواهم ادامه بدم و پشیمون نشم.

از همون روز مدل شدن رو جدی‌تر دنبال می‌کردم؛ حالا اطلاعات کامل‌تری داشتم، به‌خاطر حمید نمی‌تونستم از کتاب برای نوع رفتار و پوشش استفاده کنم اما توی مقاله‌های مختلف نوع زندگی‌هاشون رو می‌خوندم و سعی می‌کردم رعایت کنم. با این‌که خیلی سخت بود اما تلاشم رو می‌کردم تا مثل اون‌ها حرفه‌ای بشم. حالا با اعتماد به‌نفس بیشتری راجع به عکس برداری‌ها نظر می‌دادم و حتی گاهی خودم

گوشه‌ای رو دیزاین می‌کردم تا اون‌جا ازم عکس بگیرن و همین اشتیاقم ناهید رو حریص‌تر می‌کرد تا روزی که برای آخرین‌بار پا به آرایشگاه گذاشتم.

از سردرد و خستگی نمی‌تونستم روی پاهام بایستم و می‌خواستم هرطور شده به خونه برگردم اما ناهید قبول نمی‌کرد.

- دختر نمی‌تونم بذارم بری، چرا درک نمی‌کنی؟ امشب قرار مهمی هستش با طرف قرار داد بستم. اون هم خیلی جدیه توی کار من هم نمی‌تونم کنسل کنم. بمون امشب زودتر تمومش می‌کنیم ولی حتما باید عکس برداری کنیم.
- ناهید نمی‌تونم؛ سرم داره می‌ترکه از درد. من که الکی بهانه نمیارم.
- برو میگم یه چیز بیارن بخوری. یکم دراز بکش بعد حاضرت می‌کنیم. مشتری‌ها رو میگم بچه‌ها کارشون رو انجام بدن.

با کلافگی به آبدارخونه رفتم اما جون نداشتم دوباره به اتاق ناهید رفتم و روی مبل ولو شدم. تنم می‌لرزید و هم حس دل‌شوره و هم حالت تهوع امانم رو بریده بود. آب دهنم رو مدام قورت می‌دادم تا از

بالا آوردنم جلوگیری کنم.

فریده با سینی بزرگی به داخل اتاق اومد:

- خانم گفتن این رو بیارم بخورید.

- بگو بیان آرایشم کنن بعدش می‌خورم. جون ندارم بخورم سنگین میشم خوابم می‌گیره.

چشمی گفت و چند دقیقه بعد برای آرایشم اومدن. نیم ساعته کار تموم شد این‌بار رژ لب سرخی به لب‌هام کشیده بودن و چشم‌هام رو حسابی خمار درست کرده بودن؛ موهام رو لخت شلاقی دورم ریختن و لباس قرمزی هم برام در نظر گرفته بودن.

- این رو بپوشم ناهید؟ این که رسما لباس خوابه.

- بپوش؛ اصل پوشیدن این لباسه که با طرف قرارداد بستم.

- کجا قرار داد بستی؟ مگه نگفتی عکس‌ها فقط برای آرایش‌گاهِ خودمونه؟

- این هم مزون آشناست. نگران چی هستی تو دختر؟ این‌همه کار کردیم هنوز اطمینان نکردی تو؟ سریع بپوش الان میرسن؛ هیچی هم

نخوردی.

با ناراحتی لباس رو تنم کردم. هیچ‌جای بدنم پوشیده نبود و به‌قدری کوتاه بود که تمام جونم معلوم بود. ناراضی بودم اما جون نداشتم بحث کنم. عکاس‌ها اومدن و چند مدلی عکس گرفتن اما نمی‌تونستم دیگه تحمل کنم.

- وایسید یه چیز بخورم دارم بی‌حال میشم.

همه کنار کشیدن و شروع به خوردن کردم در آخرم آب پرتغالم رو سر کشیدم و آخیش بلندی گفتم که همه رو به خنده انداخت.

- خب بهترم؛ بقیه رو می‌تونید بگیرید.

دوباره عکاسی شروع کرد وسط عکس بودم که حس کردم چشم‌هام سیاهی میره و دیگه هیچی نفهمیدم.

نمی‌دونم چه‌قدر گذشته بود که به هوش اومدم اما وقتی ساعت رو دیدم حس مرگ بهم دست داد. «وای» بی‌حس و بلندی گفتم. چشم‌هام تار می‌دید. بچه‌های کنارم در حال جمع کردن وسایل‌شون بودن. اما بدترین قسمتش مردی بود که کنارم ایستاده بود و با نگرانی

بهم زل زده بود.

به خودم نگاه کردم و با دیدن لباس تنم عرق سردی کردم.

- حمید، حمید؛ برات توضیح میدم.

- این چه وضعشه گل‌بهار؟ فقط یه کلام بگو تو با این وضع تا نصف شب این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

- به قران... وایسا بهت میگم... .

عصبانیت و نگرانی توی نگاه حمید ترسونده بودم و نمی‌ذاشت فکر کنم تا جوابی داشته باشم. ناهید به سمتمون اومد:

- آقا حمید یکهو نمی‌دونم فشارش افتاد چی‌شد به این وضعیت افتاد.

- من با شما حرفی ندارم خانوم فقط به من بگید این چه لباسیه تن همسر منه؟ این‌همه آرایش و تا نصف شب موندنش به چه علته؟

- خود خانومتون باید جوابتون رو بدن به من ارتباطی نداره.

صدای داد حمید تنم رو لرزوند:

- به شما ارتباطی نداره؟ این‌جا آرایش‌گاه کیه پس؟ مسئولش شما

نیستی؟ اگر نیستی این‌جا چه غلطی می‌کنی وایسادی روبه‌روی من؟ زن من با این لباس این جا چیکار میکنه؟ موظفی جوابم رو بدی وگرنه زنگ می‌زنم پلیس.

تمام وجودم می‌لرزید و از ترس خودم رو گوشه‌ای جمع کرده بودم. اولین‌بار بود عصبانی‌ات این مدلی حمید رو می‌دیدم و حس مرگ بهم دست داده بود. رگ بیرون زده گردنش و دست‌های مشت شده‌اش نشون می‌داد قصد هیچ کوتاه اومدنی نداره اما برای این‌که ناهید رو لو نده با همون قدم‌های لرزون به سمت حمید رفتم و بازوش رو گرفتم.

- حمید بریم خونه برات توضیح میدم. تو رو خدا داد و بی‌داد نکن.
- همین‌جا توضیح میدی. اول هم برو این لباس‌ها رو عوض کن حالم رو بهم می‌زنه.

با بغض بلند شدم و بیرون رفتم. با بدبختی و بی‌حالی لباسم رو عوض کردم و صورتم رو شستم اما وقتی باز داخل شدم تصویر روبه‌روم باعث شد بفهمم بی‌چاره شدم.

حمید سرش رو گرفته بود و عکس‌های من روی زمین ریخته شده

بود. ناهید پیروزمندانه لبخند آرومی روی لب‌هاش بود و دست به کمر بالای سرش ایستاده بود.

- حمید برات توضیح میدم.

نگاه حمید بلند شد و روی صورت من نشست. چشم‌های قرمزش و برق اشک توی چشم‌هاش باعث شد همون‌جا بایستم و فقط سرم رو پایین بندازم. اما همین سر پایین افتاده باعث شد عکس‌هایی رو ببینم که چشم‌هام رو گشاد کرد.

این من بودم؟ با این لباس و تو بغل مرد دیگه؟ این دیگه چه عکس‌هایی بود؟

این مرد کی بود؟ چه‌طور این عکس‌ها گرفته شده بود؟ بدبختانه زاویه عکس طوری بود که هیچ‌کس متوجه نمی‌شد من بی‌هوشم. وقتی هم عکس‌های قبل از بی‌هوشی رو کنارش می‌ذاشتی متوجه می‌شدی با علم خودم عکس‌ها گرفته شده. کی باورش می‌شد این عکس‌ها با این مهارت توی بی‌هوشی گرفته شده باشه که حمید باورش بشه؟

توی یکی از عکس‌ها من روی مبل دراز کشیده بودم و مرد خودش رو

برای بوسیدن من نزدیک کرده بود. توی عکس دیگه سرش توی گودی گردنم و دستش جایی پایین‌تر از گردنم بود.

حس مرگ داشتم. نفسم سخت بالا می‌اومد و لب‌هام می‌لرزید:

- حمید؛ من در جریان عکس‌ها نیستم. باور کن من... .

صدای ناهید بلند شد:

- چی میگی دختر جون؟ در جریانش نیستی؟ با من قرار داد بستی و هر شب پول ریختم تو حسابت. چی رو می‌خوای انکار کنی؟ به‌خاطر این‌که شوهرت باورت کنه به دروغ متوصل می‌شی؟

با خشم به سمت ناهید برگشتم و سمتش رفتم. نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. موهاش رو توی دست‌هام گرفتم و کشیدم.

- زنیکه عوضی چی‌کار کردی؟ من امضا کردم؟ تو به من این چیزها رو گفتی و من قبول کردم؟ تو بی‌خود کردی زنیکه.

صدای جیغ ناهید و داد من قاطی شد با کوبیدن در، به سمت در برگشتم و همون مرد داخل عکس رو دیدم. و دیگه نتونستم جلوی حمید رو بگیرم چون سریع به سمتش رفت و با مشتی که به صورتش

زد. مرد افتاد و دعواشون شروع شد.

ناهید رو ول کردم و به سمت حمید رفتم. پیراهنش رو کشیدم تا از روی مرد بلند شه.

- حمید؛ کشتی‌اش ولش کن حمید!

صدای فحش‌هایی که از گلوی پر بغض و عصبانی حمید بیرون می‌اومد با صدای داد مرد قاطی شده بود. اما حمید انگار قدرتی هزار برابر گرفته بود و بی‌مهابا به صورت و بدن مرد ضربه می‌زد. تا بالاخره خسته شد و نفس- نفس زنان از روش بلند شد.

دست‌هاش رو به علامت تهدید بالا آورد و رو به مرد و ناهید گفت:

- در این آرایش‌گاه رو تخته می‌کنم. یه‌کاری می‌کنم به نون شب محتاج شید فقط وایسید و ببینید.

- چرا وایسیم؟ من همین الان بهت ثابت می‌کنم اونی که به نون شب محتاج می‌کنه، منم با تو مرتیکه عقب مونده! الان زنگ می‌زنم مامور. داداش؟ داداش بلند شو زنگ می‌زنم مامور بیاد اینو جمعش کنه. درو قفل کن.

مرد سریع بلند شد و در رو قفل کرد. صورتش خونی بود اما با این‌حال لبخند شیطانی روی لبش کاملا مشخص بود و صداش حالم رو بهم زد:

- مرد مومن بدون زنت کجا میره، کجا میاد، که این‌طوری آمپر نسوزونی. خانومت قرارداد عکاسی و مدلینگ داره. گفتیم یا شوهر نداره یا شوهرش راضیه! برای چی عین حیوون داد بیداد می‌کنی؟ وایسا منطقی حلش کنیم.

حمید گفت:

- منطقی؟ منطقی حلش کنیم؟ چه‌طوری؟ برداشتید زن ساده و احمق من رو گیر انداختید و ازش سوءاستفاده کردید. من حرفی باهاتون ندارم. همون وایسا زنگ بزنیم مامور ببینم می‌خواید چی بگید کارتون رو توجیه کنه.

ناهید گفت:

- آقای محترم گل‌بهار اگر به من می‌گفت شما قبول نکردی من غلط می‌کردم قرارداد ببندم. توی قرارداد ذکر شده در صورتی که از یک

سال کمتر بخواد پشیمون بشه باید خسارت من رو بده. حالا هم چیزی نشده شما رو به‌خیر ما رو به سلامت؛ من از خیر خسارتم و کتک‌هایی که به برادرم زدید می‌گذرم؛ شما هم از شکایتت بگذر.

- قرارداد چی؟ من چرا در جریان هیچی نیستم!

ناهید گفت:

- اون زمان که نشستی اینجا و چشم‌هات برای یه قرون دو هزار برق می‌زد باید فکرش رو می‌کردی. الان انکار تو فایده‌ای نداره؛ ما رو با شوهرت در انداختی حالا مظلوم‌نمایی می‌کنی؟
- مظلوم نمایی می‌کنم؟ تو به من گفتی این عکس‌ها رو حتی یه مرد نمی‌بینه. من کف دستم رو بو کرده بودم تو این‌قدر آشغالی؟

صدای داد حمید پروندم:

- خفه شید؛ صداتون رو نشنوم. زنیکه عوضی مگه نگفتی زنگ می‌زنی مامور؟ یا جراتش رو نداری؟ خودم می‌زنم.

گوشی‌اش رو در آورد و مقابل چشم‌های ترسیده و رنگ پریده ما به مامور زنگ زد. روی مبل نشستم و با استرس ناخن‌هام رو توی هم

فشار دادم. حمید حتی نگاهم هم نمی‌کرد. اون مرد با آسودگی خاطر گوشه‌ای ایستاده بود و ناهید مدام راه می‌رفت.

کمی که گذشت صدای در نشون می‌داد مامور رسیده. با دیدن چشم و ابروی خشن حمید، شالم رو تا آخرین حد ممکن جلو دادم و چشم به مامور دوختم.

- این‌جا چه خبره؟ کدومتون زنگ زدید به کلانتری؟

حمید گفت:

- من زنگ زدم جناب؛ از این دو نفر شکایت دارم. از زن من توی این خراب شده سوء استفاده شده.

ناهید گفت:

- منم از این خانم شکایت دارم با من قرارداد بستن و حالا دارن منکر می‌شن من خسارتم رو می‌خوام.

با نفرت به ناهید زل زدم و صدام بلند شد:

- خسارت چی رو می‌خوایی دقیقا؟ زندگی‌ام رو که خراب کردی و

آبرویی که بردی؟ دقیقا خسارت بابت چی می‌خوای تو؟

ناهید گفت:

- زندگی‌ات اگر خراب شد خودت کردی نه من؛ مقصرش خودتی تو وجود خودت دنبال مقصر بگرد.

مامور گفت:

- این‌طوری نمی‌شه. بیاید کلانتری اون‌جا به شکایتتون رسیدگی می‌شه.

حمید به سمتم اومد از ترس تو خودم جمع شدم با نفرت نگاهم کرد و بازوهام رو گرفت و به سمت در کشیدم:

- بیا گمشو ببرمت خونه. برم کلانتری ببینم چه غلطی باید کنم.

گل‌بهار؛ وای به حالت پات رو از در بیرون بذاری به ولای علی قید همه چی رو می‌زنم خفه‌ات می‌کنم. تا هم خبر مرگم خودم راحت شم هم تورو خلاص کنم.

با گریه دنبالش کشیده شدم و به سمت خونه رفتیم. کلید انداخت و در رو باز کرد و من رو هل داد داخل حیاط. می‌خواستم سمتش برم که در رو به هم کوبید و بعدش هم قفل کرد. فکر می‌کرد من فرار

می‌کنم؟ من اگر هم می‌خواستم هم جون نداشتم از جام تکون بخورم. با گریه روی زمین نشستم و هق- هق گریه‌ام بلند شد. بعد از یک ساعت زار زدن توی حیاط وقتی یک به یک پنجره همسایه‌ها باز شد از جام بلند شدم و داخل رفتم.

فین- فین کنان در و باز کردم و کفش‌هام رو کندم.

خودم رو به اتاق رسوندم و روی تخت افتادم. حالم به شدت بد بود و تنم از فکر عکس‌ها هنوز می‌لرزید. دیوونه شده بودم و نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم و از کی کمک بگیرم.

چند تا قرص باهم خوردم تا کمی بخوابم اما باز هم اثر نداشت. بی‌حال و با چشم‌های قرمز نشسته بودم و خودم رو تکون می‌دادم. دو ساعتی گذشت تا حمید رسید. کمر خم شده‌اش و قدم‌های سستش حالم رو بد می‌کرد. چشم‌های قرمزش که به صورتم دوخته شد، باعث شد قلبم تندتر بزنه

- حمید بشین برات توضیح بدم تو رو خدا!

داد زد:

- چی رو توضیح بدی گل‌بهار؟ بچه نمی‌خواستی برای این گند کاری ها؟ گفتی بفرستمت سرکار که سر از این کارها دربیاری؟ چی تو زندگی برات کم گذاشتم که به‌خاطر پول خودت و خودم رو بدبخت کردی؟

- وایسا برات توضیح بدم هیچی اون‌طوری که تو فکری می‌کنی نیست حمید.

- خفه شو؛ صدات رو ببر نمی‌خوام چیزی بشنوم.

داد زدم:

- باید بشنوی! من خسته شدم از بس حرف نزدم. آره؛ اشتباه کردم بهت نگفتم. اشتباه کردم قبول کردم مدلش بشم. ولی وایسا گوش بده ببین چی دارم میگم من.

- هیچی نمی‌خوام بشنوم نمی‌فهمی؟ پول خسارت جناب‌عالی و امضای قرار دادت باعث شد هرچی پول جمع کردم برای خونه عوض کردن در طلب اخلاص رد کنم. بره این اصلا مهم نیست. پول به جهنم؛ آبرو و غیرت ریخته شده من رو چه‌طوری می‌خوای با حرف زدن جبران

کنی؟ تو تا این حد نفهم بودی و من نمی‌دونستم؟ امشب تا سر حد مرگ ازت متنفر شدم. بسه هرچی لی- لی به لا- لات گذاشتم. تو لیاقت هیچی رو نداری گل‌بهار؛ سهراب حق داشت! اون می‌دونست تو چه ادم کثیفی هستی که گفت باهات ازدواج نکنم. داداشت تو رو بهتر می‌شناخت اما منِ خر، منِ احمق دلم گیر توی لعنتی بود. گند زدی به همه چی؛ حالا بشین نتیجه‌اش رو ببین.

بغضم شکست و با گریه صدام رو بلند کردم:

- من احمقم، من بیشعورم، ولی چرا یه‌بار خودت رو جای من نمی‌ذاری؟ خسته شده بودم از محدودیت، خسته شدم از بس هرکاری تو زندگی‌ام کردم بهم گفتن زشته، بده، دختر مگه این‌کار رو می‌کنه؟ دختر مگه می‌خنده؟ دختر مگه آدمه اصلا؟ خسته شده بودم از امر و نهی‌های مردهای دور و برم. ما تو روستا هزارتا آقا بالاسر داشتیم. حمید؛ اگر سهراب کاری‌مون نداشت باید با بقیه جنگ می‌کردیم. فقط به جرم خندیدن. تو این‌هارو نمی‌فهمی. من با این عقده‌ها بزرگ شدم. وقتی اومدم تهران فکر کردم دیگه آزادم، فکر کردم می‌تونم اون‌طوری که دلم می‌خواد زندگی کنم می‌فهمی؟ ولی بعدش هم دیدم تو

محدودم کردی. نتونستم و خراب کردم. می‌دونم! اما من هم بی‌تقصیرم. من... .

پرید وسط حرفم:

- من محدودت کردم؟ تا شب و نصف شب بیرون و توی آرایش‌گاه بودن محدودیته؟ هزار بار گفتم بریم روستا بهونه کارت رو آوردی، گفتم بریم بیرون بهونه‌ات کارت بود. تو اصلا نذاشتی دو روز از تهران اومدنت بگذره، سریع گیر دادی به کار کردن. من دیگه باید چی‌کار می‌کردم که تو عشقت شده بود آرایش‌گری و به هیچ صراطی مستقیم نبودی؟ الان من شدم مقصر؟ من اگر عقل داشتم همون اول زبون تو رو کوتاه می‌کردم نمی‌ذاشتم این‌طوری بلبل زبون شی. خودم کردم خودم هم درستش می‌کنم. تو بی‌لیاقت‌ترین آدمی هستی که من دیدم.

- حمید من نمی‌دونستم این‌ها از من این چیزها رو می‌خوان. به من گفتن مدل آرایش عروس شو من نمی‌دونستم به این‌جا کشیده می‌شه.

- نمی‌دونستی؟ مگه از همون اول نگفتم تو این خراب شده به کسی سریع اعتماد نکن؟ مگه برات صدبار نگفتم مدل شدنت عاقبت خوبی

نداره؟ این‌همه دختر مدل می‌شن کدومشون گندی که تو زدی رو می‌زنه؟ من می‌دونستم تو ساده‌ای و برای رفع محدودیت‌هات گند می‌زنی که قاطع بهت گفتم نه!

گفتم نه و اجازه نمیدم این غلط رو کنی. چه می‌دونستم زنم شب‌ها تو بغل من می‌خوابه و صبح‌هاش با پنهان کاری هر کاری دلش بخواد رو انجام بده. تو خیلی وقیحی گل‌بهار! هرکسی جای تو بود الان از خجالت تو روی شوهرش نگاه نمی‌کرد ولی تو الان وایسادی تو روی من کار کثیفت رو توجیه می‌کنی؟

- به قران توجیه نمی‌کنم. آخه یه دقیقه گوش کن. حمید به جون خودت... .

- جون من و قسم نخور چون کم‌ترین ارزش دنیا رو برای تو، جون من داره. دیگه از من هیچ توقعی نداشته باش گل‌بهار؛ مغزم کار نمی‌کنه فکرام رو می‌کنم یا طلاقت میدم بری هرکاری دلت خواست بکنی، یا اگر هم تو زندگی‌ام نگه‌ات دارم با شرایط خاص خودم نگه‌ات می‌دارم. الان هم صدات رو ببر هیچی نمی‌خوام بشنوم. حالم رو به‌هم می‌زنی.

بی‌توجه به من حوله‌اش رو برداشت و به حموم رفت. به‌قدری گریه

کرده بودم صدام گرفته شده بود و گلوم می‌سوخت اما حقم بود؛ من گند زده بودم و هرچی می‌شنیدم حق من بود ولی یاد نگاه با نفرت حمید و جمله آخرش که گفت طلاقم میده دیوونه‌ام می‌کرد. ترس از این‌که این‌کار رو عملی کنه و من رو مجبور به برگشتن به روستا کنه؛ یا این‌که من رو از خودش برونه دیوونه‌ام کرده بود. من بدون حمید چه‌طوری می‌خواستم زندگی کنم؟

با هق- هق خوابم برد. هر از گاهی از خواب می‌پریدم و خودم رو تنها می‌دیدم. حمید تا صبح کنارم نی‌اومد و روی کاناپه بیرون خوابیده بود. روش پتویی انداختم و با بغض به سرجام برگشتم و با هزار فکر و خیال باز خوابیدم.

صبح با صدای داد و بی‌داد حمید بیدار شدم. سراسیمه بیرون رفتم و دیدم که تلفن به دست راه میره و عصبی داد می‌زنه و هر از گاهی هم فحش میده. این حرکت از حمید بعید بود اما به‌قدری فشار روش بود که بهش حق می‌دادم نتونه تحمل کنه. تلفن رو قطع کرد و چشمش که به من خورد با سرعت به سمتم اومد. نگاه خشمگین و صورت کبود شده‌اش جون رو از تنم گرفت. ترسیده با چشم‌های گرد شده خواستم

به اتاق برم که از پشت موهام رو گرفت و کشید. جیغی کشیدم و گریه‌ام دراومد بی‌توجه به گریه‌هام با صدای لرزون و بغض دارش حرف می‌زد که اصلا نمی‌فهمیدم چی می‌گه. ضربه‌های محکمش روی بدنم بی‌حسم کرد و با دیدن خونی که از زیر پام جاری شد و روی زمین ریخت چشم‌هام گرد شد و روی زمین افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم.

با صدای پیچ کردن دکترهای مختلف بیدار شدم. به دستم سرم وصل بود و حمید با ترکیبی از استرس و عصبانیت بالا سرم بود.

- برای چی بیمارستانم؟

- برای اون گندی که بالا آوردی کتک نوش جون کردی. از این‌جا هم یک‌سره می‌برمت همون روستا. تو لیاقت نداری این‌جا و با من زندگی کنی.

- حمید تو رو خدا با من این‌کار رو نکن. غلط کردم از این به بعد هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای.

خودش رو توی صورتم خم کرد و با دندون‌های کلید شده گفت:

- احمقِ بی‌شعور؛ تمام عکس‌هات رو پخش کردن تو کل این اینستای

خراب شده؛ میفهمی؟ عکس‌هات دست به دست داره می‌چرخه و همه به ریش نداشته من می‌خندن. به‌خاطراتی که کردی بچه از دست دادیم می‌فهمی یا نه؟ خبر مرگ من حامله بودی زبون نفهم احمق. به‌خاطر گند تو از این لذت شیرین محروم شدیم. ازت نمی‌گذرم گل‌بهار؛ می‌فرستمت بری و از زندگی‌ام گم شی بیرون. توی چشم سفید لیاقت هیچی رو نداری.

با دهن باز و مات نگاهش کردم. من حامله بودم؟ بچه‌ام به‌خاطر کار من از دست رفته بود؟ به‌خاطر پنهان کاری‌های من؟ صدای گریه‌ام و جیغم اول از همه حمید رو شوکه کرد. پرستارها داخل اومدن و با زدن آمپولی به سرمم که می‌دونستم آرام بخشه سعی کردن قضیه رو درست کنن.

- آقا اگر نمی‌تونید درست به خانوم‌تون خبر بدید، برای چی اصلا داخل اومدید؟ این خانم تازه بچه از دست داده خون زیادی ازش رفته کمی ملاحظه هم خوب چیزیِ!

حمید با شنیدن این حرف با عصبانیت میز کنار تختم رو بلند کرد و روی زمین کوبید و صدای داد و بی‌دادش باعث شد گوشم سوت

بکشه.

پرستارها ترسیده یک به یک بیرون رفتن و طولی نکشید با نگهبانی داخل اومدن و حمید رو بردن. پتو رو روی سرم کشیدم و بغضم رو آزاد کردم.

- خانومی؟ ببینمت؟ اذیتت می‌کنه؟ می‌خوای ازش شکایت کنی؟ به‌خاطر کتکی که خوردی بچه‌ات سقط شده؛ می‌تونی ازش شکایت کنی.

با شنیدن صدا سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و به زن سفید پوش کنار تختم دوختم:

- شکایتی ندارم.

- عزیزم ازش نترس، اگر شکایت داری بگو؛ نیاز نیست بترسی باید بابت کاری که کرده جواب پس بده.

- گفتم که، شکایتی ندارم. تقصیر خودم بوده.

سری به علامت تاسف برام تکون داد و بعد از چک کردن سرمم اون رو از دستم بیرون کشید

- همین‌جا باش بگم کارهای ترخیصت رو انجام بده و تشریف ببرید.

بی‌جون از تخت پایین اومدم و بدون توجه به پاها و بدن لرزونم مانتوام رو که روی دست مبل کنار تخت بود برداشتم و پوشیدم. شالم رو روی سرم انداختم و بی‌حال به سمت در رفتم.

پرستاری رد می‌شد که صداش زدم:

- خانوم شوهرم کارهای ترخیصم رو انجام میدن. من حالم خوش نیست، چه‌طوری می‌تونم برم پیششون؟

- بیا گلم من می‌برمت.

به کمک پرستار به سمت جایی که حمید بود رفتیم و من رو به حمید سپرد. کاملا متوجه بودم از دست زدن بهم اکراه داره اما باز هم دلش نی‌اومد و دست زیر بازوم انداخت و بیرون رفتیم.

سریع ماشینی گرفت، خودم رو روی صندلی عقب انداختم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی، حتی فکر اینکه با حماقتم بچه‌ام از دست رفته دیوونه‌ام می‌کرد. اما بیشترین ترسم از عملی کردن حرف حمید بود. با یادآوری حرف حمید که گفته بود عکس‌هام پخش شده با

استرس سیخ سرجام نشستم و به درد بدنم توجهی نکردم.

هرچی حمید رو صدا کردم بهم توجهی نکرد و زیر نگاه سنگین راننده سرم رو با خجالت پایین انداختم.

به خونه که رسیدیم خشن بازوم رو گرفت و کمکم کرد پیاده شم اما از نفس‌های سنگین و عصبی‌اش می‌فهمیدم هیچ رغبتی به این کمک کردن نداره.

- برو تو خونه من برم ببینم چه غلطی باید بکنم با این گند بالا آورده‌ات.
- حمید تو رو خدا نرو من حالم خوب نیست!
- به درک اصلا برام مهم نیست. برو گمشو تو.

با ناراحتی داخل رفتم و در پشت سرم محکم بسته و قفل شد. آهی کشیدم و به سختی داخل خونه رفتم هیچ جونی توی تنم نبود اما به حمید حق می‌دادم این‌طور رفتار کنه.

ترس از این‌که طلاقم بده مغزم رو مختل کرده بود. بیشترین ترسم از برگشت به روستا بود چون اگر سهراب می‌فهمید چی شده خونم رو حلال می‌کرد.

چند ساعتی توی تنهایی به دیوار روبه‌روم خیره بودم و درد می‌کشیدم که حمید اومد. قیافه‌اش داد می‌زد عصبی و خسته‌ست پس صدام در نی‌اومد.

- وسایلت رو جمع کن می‌برمت روستا.

- حمید تو رو قرآن این‌کار رو نکن تو رو خدا التماست می‌کنم.

- باید بری! هه؛ برام خیلی جالبه اصلا برات مهم نیست زندگی‌مون چی می‌شه فقط می‌خوای تو این خراب شده بمونی و برنگردی روستا. تمام التماس‌هات هم برای همینه.

- نه به‌خدا؛ نه این‌طور نیست من نمی‌خوام زندگی‌مون به‌هم بخوره.

- زندگی؟ تو به فکر حفظ این زندگی بودی و این‌کارها رو کردی؟

- حمید من اشتباه کردم تو بزرگی کن و ببخش.

داد زد و صدای دادش باعث لرزشم شد:

- چی رو ببخشم؟ لعنتی عکس‌هات تو کل کشور هست. بدبخت بی‌چاره؛ برو خدا رو شکر کن تو روستا کسی باخبر نمی‌شه. البته زیاد هم نمی‌شه مطمئن بود چون به‌خاطر خبر گرفتن از توی بی‌شعور،

سهراب گوشی خریده و شانس آورده باشی برنامه رو نداشته باشه. باید بری تا بتونم یک خاکی تو سرم بریزم با دیدن تو فقط افکارم به‌هم میریزه.

- حمید من دور از تو دووم نمیارم. مرگ من، من رو نفرست روستا.

- باید بری چرا نمی‌فهمی تو؟ تا کی می‌خوای حرف خودت رو بزنی؟ این‌همه وقت به پای حرف‌های تو موندم این شد وضع زندگیم. بدبخت و بی‌آبروم کردی چه‌طور روت می‌شه حرف بزنی و خواسته هم داشته باشی؟ وسایلت رو جمع کن به‌هرحال تا یک‌ساعت دیگه راه می‌افتیم.

با گریه وسایلم رو جمع کردم. چشمم به عکس‌هایی خورد که با حمید از اولین آرایش کردنم گرفته بودیم و چندتاشون رو چاپ کرده بودیم. یکی‌شون رو برداشتم و توی ساکم گذاشتم. همه‌چیز آماده بود تا به روستا برگردم و به امید درست شدن همه چیز منتظر بمونم.

حمید ساک رو توی ماشین گذاشت و کنارم نشست. به راننده اشاره داد تا حرکت کنه و خودش بی‌حرف به بیرون زل زد. راه کوتاه تا روستا برای من به سختی گذشت. حمید جوابم رو نمی‌داد و من هم سکوت کرده و با بغض بیرون رو نگاه می‌کردم. دلم می‌سوخت که

حتی توی این حالت هم تنهام نذاشته بود و به همراهم اومده بود تا کسی حرف درنیاره.

پیاده که شدم از دیدن منظره روستا اشکم روی گونه‌هام چکید. من چه‌قدر پست شده بودم که حتی یک‌بار هم دلم هوای این محیط و مردمش رو نکرده بود. حتی یک‌بار به یاد خانواده‌ام نی‌افتاده بودم و چه‌قدر دیر این حرف‌ها توی ذهنم اومده بود.

- بیا دیگه استخاره می‌کنی؟

آروم لب زدم:

- حمید؟

به سمتم برگشت که گفتم:

- بهشون میگی چی شده؟

- نمی‌دونم؛ هیچی نمی‌دونم. راه بی‌افت.

پشت سرش قدم برداشتم و توجهی به درد بدنم نداشتم. اما زیر دلم درد شدیدی داشت و باعث می‌شد کند راه برم.

- دِ راه بیا دیگه عروس نمی‌برم که!

- حمید؛ درد دارم دلم درد می‌کنه.

رنگ پریده و ترسیده حمید دلم رو خوش کرد که هنوز براش مهمم فقط ازم عصبانیه.

- کجاته؟

- دلم؛ حالم اصلا خوب نیست.

- اصلا حواسم نبود بچه سقط کردی تا بهت برسم. آروم راه بیا تا برسیم خونه‌تون. اون‌جا برای خوراکت خرید می‌کنم تا خان‌جون بهت برسه.

- نیازی نیست وقتی از من بدت میاد به فکر خورد و خوراکم باشی.

- گل‌بهار سگم نکن؛ من هنوز این‌قدر پست نشدم که حال زنم برام مهم نباشه. هر وقت طلاقت دادم اون‌وقت هیچ نگرانی وجود نداره. خیالت راحت! حالا اگر لوس بازی‌هات تموم شد راه بی‌افت.

کنارش آروم قدم برداشتم و بالاخره به خونه رسیدیم. تپش قلبم بالا رفته بود هم از اضطراب حرفی که امکان داشت حمید بزنه و هم از دیدن دوباره خانواده‌ام. وقتی سهراب در رو باز کرد تازه فهمیدم تو

خواب خرگوشی زندگی کردم خودم رو توی بغلش انداختم و شروع به گریه کردم. دلم تنگ بود و خودم رو گول می‌زدم که نمی‌خوام ببینم‌شون؛ اما حقیقت این بود که بهشون احتیاج داشتم و وجودشون برام با ارزش بود. این حسی بود که اون لحظه با دیدن سه عزیز زندگیم بهم دست داده بود. گلایل و خان‌جون رو که با صدای گریه‌هام بیرون اومده بودن و صورتشون غرق اشک بود. بغل گرفتم و بوسیدم.

- کجا بودی آبجی؟ رفتی حاجی- حاجی مکه؟
- دلم براتون تنگ شده بود داداش.
- از پیگیری‌هات معلومه! تو چه‌طوری حمید؟ بیاید تو.

داخل رفتیم اما من این‌قدر آروم می‌رفتم که همه با اخم و شک به من و حمید نگاه کردن.

خان‌جون گفت:

- دختر چرا آسه- آسه راه میایی؟

نگاه همه به من بود ولی من سرم رو پایین انداختم. خجالت می‌کشیدم بگم باعث مرگ بچه‌ام شدم.

حمید گفت:

- راستش گل‌بهار حامله بوده؛ اما بچه رو از دست دادیم.

صدای هین گلایل و خان‌جون اشکم رو راه انداخت و گریه‌هام شروع شد. حمید با ناراحتی لب‌هاش رو بهم فشرده بود.

گلایل با گریه سمتم اومد:

- بیا یکم آب بخور آبجی؛ آروم باش حتما صلاح خدا این بوده باز بچه‌دار می‌شید.

خان‌جون گفت:

- غصه نخور دخترم؛ می‌دونم سخته! چند ماهه بود؟

حمید گفت:

- دکتر می‌گفت یک ماه و نیمه بوده، ولی ما متوجه نشدیم چون هیچ علائمی نداشت.

رو کرد به سهراب و با اشاره چشم ازش خواست بیرون بیاد. دلم هری ریخت و با نگرانی به مسیر رفتنشون چشم دوختم.

خان‌جون گفت:

- من هم فقط سر باباتون این‌طور بودم هیچیم نبود و وقتی شکمم بالا اومد تازه فهمیدم حامله‌ام. غصه نخور بهت می‌رسم قوت بگیری جون به تنت نیست چه‌قدر هم لاغر شدی.

این حرف رو زد و دستاش رو به زانوهاش گرفت و بلند شد. گلایل خودش رو تو بغلم جا داد و سعی می‌کرد دلداری‌ام بده اما اشک من دلیلش فقط اضطرابی بود که از رفتن حمید و سهراب به وجودم تزریق شده بود.

نزدیک به یک‌ساعت بیرون بودن و بعد هم هر دو با چهره‌ای درهم داخل اومدن که دلم هری ریخت.

حمید گفت:

- من میرم؛ سهراب جون تو و جون گل‌بهار حواست بهش باشه.

سهراب گفت:

- خب بمون یه چیز دور هم بخوریم بعد راه بی‌افت.

حمید گفت:

- نه فقط اومدم گل‌بهار رو سلامت برسونم و برم. کار دارم باید زودتر برگردم.

با وحشت صداش زدم:

- حمید؟ کی میای دنبالم؟

حمید نگاهی به جمع کرد و «معلوم نیست»ی گفت. داشتم دق می‌کردم اما جلوی جمع چیزی نمی‌تونستم بگم. خان‌جون وقتی فهمید حمید داره میره سریع لقمه براش گرفت و به‌زور به دستش سپرد تا توی راه گرسنه نمونه و من به تنهایی برای بدرقه‌اش رفتم.

- نیازی نیست بیایی با این حالت.

- حمید؛ تو که من رو این‌جا ول نمی‌کنی بری. مگه نه؟

- باید هر دو فکر کنیم گل‌بهار؛ توی این چند وقت خیلی اتفاق‌ها افتاده که برای هضم کردنش نیاز به زمان دارم؛ بهتره درکم کنی.

- فقط ازت می‌خوام تنهام نذاری؛ من اشتباه کردم اشتباهم خیلی بزرگ

بود اما با رفتنت من رو تنبیه نکن.

سری تکون داد و برای بوسیدنم دست- دست کرد. در آخر طاقت نی‌آورد و با بوسیدن سریع پیشونی‌ام بیرون رفت و من و با هزار درد و فکر تنها گذاشت.

خان‌جون و گلایل خیلی بهم میرسیدن اما من ذهنم فقط پیش حمید بود. دو هفته از بودنم توی روستا می‌گذشت و هیچ‌خبری ازش نبود. سرم رو به کمک به خان‌جون گرم می‌کردم اما حس دل‌شوره امانم رو بریده بود. نگاه‌های عصبی سهراب نگرانم می‌کرد. اما چون سکوت کرده بود امکانش رو نمی‌دادم حمید چیزی بهش گفته باشه برای همین دل و جرات پیدا کردم و وقتی تو حیاط بود بیرون رفتم و کنارش نشستم.

- سهراب؟ از حمید خبر داری؟

نگاهش به سمتم چرخید و با خشم غرید:

- مگه مهمه؟

از لحن و حرفش جا خوردم:

- نباید مهم باشه؟

- اگر مهم بود کاری نمی‌کردی دو هفته ولت کنه و بره! اون هم حمیدی که من می‌شناسم و می‌دونم هیچ‌وقت این‌کار رو با زنش نمی‌کنه؛ مخصوصا زنی که عاشقشه.

- حمید مهم‌ترین آدم زندگی منه سهراب؛ تو توی زندگی ما نبودی پس نمی‌تونی چیزی رو که نمی‌دونی قضاوت کنی.

- وسط زندگی‌تون نبودم اما تو رو خوب می‌شناسم.

به‌قدری فشار روحی و روانی تو وجودم سنگینی می‌کرد که صدام ناخودآگاه روی سهرابی بلند شد که تا قبل از این ماجراها عین سگ ازش می‌ترسیدم:

- تو برادر منی یا برادر اون؟ فکر کردی نمی‌دونم قبل خواستگاری‌ام گلایل رو پیشکش کردی تا من رو نگیره و اون رو بگیره؟ فکر کردی نمی‌دونم همیشه دوست داشتی حمید گلایل رو بگیره؟ تو از خداته زندگی من بهم بریزه تا به خودت ببالی و بگی دیدی درست می‌گفتم و گل‌بهار زن زندگی نیست؟ تو هیچ‌وقت من رو دوست نداشتی

سهراب همیشه این رو حس می‌کردم.

- خفه‌خون بگیر تا دهنت و پر خون نکردم گل‌بهار؛ اگر می‌بینی دندون سر جیگرم گذاشتم و خفه‌خون گرفتم فکر نکن کلاه بی‌غیرتی سرم گذاشتم؛ از کاری که کردی خبر دارم. حمید همه‌چیز رو بهم گفته پس اگر نزدم لهت کنم به‌خاطر همون حمیدِ که قسمم داده به زن آشغالش کاری نداشته باشم. حالا وایسادی روبه‌روی من صدات رو انداختی پس کله‌ات؟

- تو... تو از چی خبر داری؟

- از کاری که کردی با خودت و زندگی‌ات، از سقط بچه‌ات، از این‌که حمید برید ازت از لجبازی‌هات؛ بازم بگم؟

تپش قلبم بالا رفت و بلند شدم تا به داخل برم که صدام زد:

- فکر نکن بی‌غیرت شدم گل‌بهار؛ فقط واسه این‌که الان زن شوهرداری دندون‌هات رو تو دهنت خورد نکردم. پس هوا برت نداره. به خداوندی خدا قسم، دست از پا خطا کنی این‌قدر می‌زنمت تا داغی که گذاشتی رو دلم از بین بره. مراقب تک به تک رفتارهات باش. حمید اگر

برنگرده دنبالت خودت رو سیاه بخت تصور کن.

- سهراب ؛ من... مقصر نبودم. من... .

- خفه‌شو گل‌بهار؛ فقط خفه‌شو و برو دعا کن حمید کاری که حرفش رو زد انجام نده وگرنه من می‌دونم با تو!

با استرس نزدیکش شدم:

- حمید چی گفته سهراب؟

- برو تو گل‌بهار اعصابم ضعیفه الان.

- تو رو خدا بهم بگو سهراب تورو مرگ عزیزت؛ تو رو خاک بابا و مامان بگو حمید چی گفته؟

- می‌خواد زن بگیره.

جیغ زدم:

- چی؟

- صدات رو نبر برای من بالا. خودت خراب کردی وگرنه اون حمید بدبخت کی از این کارها می‌کرد و تو فکر این چیزها بود؟ تو براش زن

زندگی نبودی اون هم آدمِ می‌خواد زن بگیره بلکه زندگی‌اش جمع بشه. تو که فقط خراب‌کاری کردی و سرش رو پایین انداختی.

با گریه رو زمین نشستم و تو سرم زدم:

- سهراب بگو دروغ گفتی. بگو حمید این حرف رو نزده، آره؟ دروغ گفتی؟
- دروغ چی؟ تا کی می‌خوای تو رویا زندگی کنی تو؟ بدبخت رو عاصی کردی دیوونه شده؛ بهش زنگ زدم هنوز هم از عصبانیت نمی‌دونه چی‌کار کنه. اما حرفش هم زد گفت طلاقت میده و می‌خواد زن بگیره.
- چه سریع! پس بگو آقا فیلش یاد هندستون کرده وگرنه کی رو تو آب نمک داشت تا به محض این‌که یه مشکل پیش اومد بخواد سر من هوو بیاره؟ من می‌دونم چی‌کار کنم وایسا و ببین!
- مثلا چه‌کار می‌کنی؟ میری داد و بی‌داد می‌کنی که زن نیاره تو خونه؟ بدبخت تو ارزشت رو برای حمید از دست دادی به‌خاطر ندونم کاری‌هات.
- هرکاری کردم خودم هم درستش می‌کنم. نمی‌ذارم زن دیگه جای من

رو بگیره.

- هه؛ برو پس بگیر اما اگر تا زمان عقد برسی.

- چی داری میگی تو؟ نسیه‌ای حرف می‌زنی؟

- من حرفی با تو ندارم دیگه؛ به حمید هم گفتم. گفتم حق داره زن بگیره چون تو لیاقتش رو نداری. اما گفتم طلاقت نده چون اگر این اتفاق بی‌افته خودم جنازه‌ات رو می‌فرستم قبرستون. الان هم گمشو برو تو واقعا طاقت دیدنت رو ندارم.

با گریه به داخل رفتم و بدون نگاه به گلایل و خان‌جون که با چشم‌های ترسیده و نگران نگاهم می‌کردن به اتاقم رفتم.

گلایل پشت سرم اومد:

- آبجی چی شده؟

- تنهام بذار گلایل!

- خب بگو چی...

داد زدم:

- گفتم تنهام بذار؛ نمی‌فهمی؟

گلایل با ناراحتی بیرون رفت و من هم فقط تو سر خودم می‌زدم و گریه می‌کردم. اگر حمید این‌کار رو می‌کرد من نابود می‌شدم.

کیفم رو چنگ زدم تا گوشی‌ام رو پیدا کنم. عصبی شده بودم و می‌لرزیدم؛ چشم‌هام نمی‌دید تا گوشیم رو پیدا کنم. همه وسایلم رو بیرون ریختم تا بالاخره گوشی رو دیدم. با دست لرزون و هق- هق شماره حمید رو گرفتم.

یک بار، دو بار، سه بار، گوشی زنگ می‌خورد و حمید رد می‌داد. تا بالاخره جواب داد. دورش شلوغ بود و صدای خنده می‌اومد. همین بهم فهموند سهراب دروغ نگفته.

- چی‌کار داری؟

با گریه اسمش رو صدا زدم که با گفتن یه لحظه صبر کن رفت جای خلوت‌تر. این رو از کم شدن صداها فهمیدم.

- بگو

- حمید کجایی؟

- به تو چه ربطی داره؟

- سهراب چی میگه حمید؟ بهش همه‌چی رو گفتی؟ مگه قول ندادی چیزی نگی؟

- هه؛ همین که نذاشتم بکشتت برو خدات رو شکر کن. روز ما رو تبدیل به شب کردی حالا میگی چرا گفتم؟ واقعا که پررویی!

- حمید؛ برام مهم نیست اصلا همه دنیا بفهمن. اما سهراب چی میگه؟ بهش گفتی می‌خوای زن بگیری؟

- دیر بهت گفته. آره می‌خوام زن بگیرم الان هم پیشم هست. می‌خوای تلفن رو بدم باهاش حرف بزنی؟

صدام می‌لرزید و نالیدم:

- با من این‌کار رو نکن حمید! می‌خوای تنبیه‌ام کنی، مگه نه؟ تو تا این حد پست نیستی.

- آقا لطفا شیشه رو کامل بدید بالا و آهنگ رو قطع کنید.

چشمی گفت و کاری که خواستم رو انجام داد. دوباره به حمید زنگ زدم. این‌بار صدایی نمی‌اومد و فکر این‌که از اون‌جا بیرون اومده باشه

کفری‌ام می‌کرد.

- کجایی؟

- گل‌بهار به امید خدا آلزایمر گرفتی؟ هر نیم ساعت زنگ می‌زنی سوال تکراری می‌پرسی که چی بشه؟ خونه‌ام؛ همون خونه‌ای که می‌خوام توش زندگی کنم. این هزاربار!

- آهان اون‌وقت با کی؟

- با همونی که باید خونه رو بپسنده.

- خیلی وقیحی؛ می‌دونستی؟

- نه تازه فهمیدم.

- دارم برات.

تلفن رو قطع کردم و با حرص به بیرون زل زدم

- آقا همین‌جا وایسید جلوتر نرید.

به سرعت ترمز زد که به جلو پرت شدم.

- آقا تلویزیون زیاد می‌بینید؟ این چه وضع ترمز کردنه؟

- شما یک‌دفعه گفتید.

پولش رو حساب کردم و یواشکی به داخل کوچه سرک کشیدم.

حواسم بود که کسی پشت پنجره نباشه تا من رو ببینه. وقتی زیر خونه رسیدم، دویدم و با کلیدم در بیرون رو باز کردم.

شالم رو جلوی صورتم کشیدم تا کسی من رو نشناسه و پله‌ها رو بالا رفتم. نفس- نفس می‌زدم. چند لحظه صبر کردم و بعد با دست‌های لرزون در واحد رو باز کردم.

با ورودم، چشمم به سه نفر افتاد که هرکدوم با حس‌های مختلف بهم چشم دوخته بودن.

- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

لبخند حرص درآری زدم و راه رفتم به سمت دختری که اون‌جا بود.

چهره‌اش به‌قدری زیبا بود، که نمی‌تونستم حرف بزنم فقط با خشم به چشم‌های درشت و قشنگش خیره شده بودم. اما اون با ناراحتی نگاهم می‌کرد که معناش رو نمی‌فهمیدم؛ نفر بعد سهراب بود که با اخم و گلایه نگاهم می‌کرد و در آخر هم حمید که با ابروهای بالا رفته نگاهم

می‌کرد.

- میشه بگید این‌جا چه‌خبره؟ این زن کیه؟ همونی که می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟ خجالت نمی‌کشی؟ تو چی سهراب؟ تو خجالت نمی‌کشی که با کسی که می‌خواد هووی خواهرت بشه نشستی گل می‌گید و گل می‌شنوید؟

ازتون متنفرم! فهمیدید؟ ازتون بدم میاد خیلی نامردید! توهم دختر خانم؛ فکر کردی با آشیونه ساختن رو ویرونه‌ی من خوش‌بخت می‌شی؟ چی فکر کردی با خودت؟ اونی که ادعای عاشقی‌اش برای من می‌شد، تهش شد خیانت؛ دیگه تو که تکلیفت معلومه.

وایسا ببینم البته فکر نمی‌کنم این چیزها برای تو مهم باشه توام یه هرزه‌ای مثل بقیه!

به محض زدن این حرف، سهراب سیلی محکمی به گوشم زد که صدای داد حمید بلند شد:

- حق نداری دست روش بلند کنی سهراب؛ این قرار ما نبود!
- دِ آخه مگه نمی‌بینی هرچی از دهنش در میاد میگه؟

دختر به ناراحتی به سمتم اومد و با اخم به سهراب گفت:

- به من گفت؛ قراره من‌هم ناراحت بشم. حق نداشتی بهش سیلی بزنی!

دست دختر رو پس زدم و با گریه روی مبل نشستم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم. اما بی‌خیال نشد و نشست کنارم و دست‌هام رو از صورتم کنار زد.

- من رو نگاه کن گل‌بهار!

- برو کنار ببینم؛ زندگی من رو تباه کرده، حالا نشسته برای من دلداری میده و طرفداری‌ام رو می‌کنه.

- من دشمنت نیستم گل‌بهار!

با گریه گفتم:

- هستی؛ تو هووی منی، این‌جا که شبکه تلویزیونی نیست. توقع داری با هووم گل بگم، گل بشنوم و بگم زندگی زیباست؟

به سمت سهراب و حمید برگشت و گفت:

- بهتره این بازی مسخره رو تمومش کنید؛ دارید شخصیتش رو خورد

می‌کنید من دیگه نیستم.

با تعجب نگاهش کردم که بهم لبخند زد:

- من نمی‌خواستم آزارت بدم گل‌بهار؛ به‌خدا تقصیر سهراب شد. حتی حمید هم مقصر نیست. سهراب وقتی شنید چه اتفاقی برای زندگی‌ات افتاده، این پیشنهاد رو داد. در ضمن این هم بگم که حمید رو مجبور کرد این بازی رو راه بندازه؛ می‌خواست تو به خودت بیای و بفهمی زندگی‌ات با حمید چه‌قدر ارزشمنده. به‌خدا فقط همین بود.

حمید با ناراحتی نشست و دست‌هاش رو روی سرش گذاشت. سهراب هم که با اخم‌های در هم نگاهم می‌کرد.

- چه‌طوری دلتون اومد با من این بازی رو راه بندازید؟ می‌دونید چه حالی داشتم وقتی فهمیدم حمید به‌جز من کنار زن دیگه‌ایِ؟

سهراب گفت:

- هرکاری می‌کردیم تو نمی‌فهمیدی باید درست فکر کنی؛ خسته شده بودم از بس بهت گفتم و نفهمیدی. تو حمید رو داغون کرده بودی اما هر دو اون‌قدر برام عزیز بودید که نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم.

درسته راهم خطا بود. تو رو آزار دادم. اما باید یک‌کاری برای نجاتت می‌کردم گل‌بهار؛ می‌دونی من چند سالِ این دختر رو می‌خوام؟ ولی فقط به‌خاطر تو و گلایل و خان‌جون عشقش رو سرکوب می‌کردم تا مجبور نباشم بیام تهران و تنهاتون بذارم. اما تو همیشه من رو دیو تصور کردی، از همه‌چیز بد برداشت کردی و اون پخش شدن عکس‌ها دیگه طاقتم رو طاق کرد.

با شنیدن حرف‌های سهراب، نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم. به دختر نگاه کردم؛ یعنی این عشق داداشم بود؟

- ببخشید بهت حرف بد زدم؛ دست خودم نبود.

- می‌دونم تو چه شرایطی بودی. ناراحت نشدم؛ من نگارم خوش‌بختم!

- من رو هم که می‌شناسی.

سهراب گفت:

- حمید؟ بلند شید برید حرف بزنید باهم. به‌خدا من رو داغون کردید شما دوتا. پاشید برید بذارید من هم نفس راحت بکشم.

سریع از جام بلند شدم و به سمت حمید رفتم؛ دست‌هاش رو گرفتم

که نگاهم کرد:

- بهت بدی کردم ولی تلافی شد. بیا حرف بزنیم.

حمید با ناراحتی بلند شد که سهراب هم ایستاد.

- بهتره ما بریم تو تنهایی حرف‌هاتون رو بزنید. اما از جفتتون می‌خوام به عشقی که به هم دارید احترام بذارید. گل‌بهار ببخشید می‌دونم اذیت شدی؛ برام عزیزی! به خداوندی خدا عزیزی؛ اما باید سرت به سنگ می‌خورد تا برای زندگی‌ات حرمت قائل باشی.

سرم رو پایین انداختم و از هردوشون به آرومی خدافظی کردم.

- بشین گل‌بهار

محکم رو بازوش زدم:

- خیلی بدی! می‌دونی چه‌قدر عذاب کشیدم؟

- می‌دونم فدات شم. می‌دونم؛ ایده خان‌داداشت بود. به‌خدا گفت اگر این‌کار رو نکنم نمی‌ذاره دیگه ببینمت. من خودم تو عذاب بودم از فیلم بازی کردنم.

- پس با کی تلفنی حرف می‌زدی؟

- با همین سهراب و نگار؛ نگار مثل خواهرم می‌مونه ولی ازت خواهش می‌کنم دیگه چیزی رو ازم مخفی نکنی گل‌بهار؛ همیشه همه‌چیز رو بهم بگو. بهت قول میدم اگر بگی خودت هم آرامش بیشتری داری.

- حمید خیلی دوستت دارم! باورم می‌کنی؟

- آره که باورت می‌کنم. بیشتر هم بهم ثابت شد. کارمون بد بود همون اول راه پشیمون شدم اما سهراب راضی‌ام می‌کرد که این‌طور برای زندگی‌مون بهتره؛ انگار تو رو بهتر از من می‌شناخت چون من داشتم می‌مردم از غصه‌ی از دست دادنت.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. خیالم راحت شده بود؛ حس خوبی داشتم و انگار توی آسمون‌ها سیر می‌کردم.

- چه‌طور تونستی راحت ازم بگذری بیای خونه بگیری گل بهار؟ نگفتی دق می‌کنم؟

- از من چه توقعی داشتی حمید؟ اون‌قدر طبیعی باهام سرد برخورد می‌کردی که همه‌چیز رو تموم شده می‌دونستم. وقتی اومدم خونه و

اون گل‌ها و شمع رو دیدم انگار مردم و زنده شدم.

- اون هم ایده این داداش مسخره‌ات بود. به‌خدا صدبار گفتم اتفاق بدی می‌افته. اما انگار مغزش جواب بهتری بهش نمی‌داد؛ نگار هم نتونست از پسش بربیاد. وقتی بهمون خبر داد داری میای، اون هم تنها؛ نگار رو مجاب کرد این‌کارها رو کنه. اما به‌خدا از اول تا آخرش داشتم خفه می‌شدم از نبودنت که مجبورم این‌کارها رو کنم تا داشته باشمت.
- چه‌طوری پیدام کردی؟
- از روی گوشی‌ات؛ بعدا برات توضیح میدم. خیلی بهت احتیاج دارم گل‌بهار؛ خیلی!

خبری از سامی نبود. با این‌که یک‌ساعت بهم وقت داده بود، اما اصلا زنگ نزد و پیامی هم نداد. خیالم راحت شد که کاری بهم نداره پس برای چی باید عاشقانه‌هامون رو با حرف زدن راجع‌به اون خراب می‌کردم؟ دل سپردم به زمزمه‌های عاشقانه حمید و روح هردومون بعد از یک مدت سختی کنار هم آرامش گرفت.

- برگردیم خونه؟

- این‌جا رو چی‌کار کنیم؟ این‌همه وسیله؟

- می‌بریم خونه؛ این‌همه جا هست اون‌جا این‌ها هم که چیزی نیست.

- باشه اما خونه چی؟

- می‌خوای با تمام وسایل بدیم سهراب؟

- سهراب؟

- آره؛ می‌خواد دیگه اقدام کنه برای خواستگاری. خانواده نگار هم از قبل یه‌جورهایی جواب مثبت رو دادن. به‌محض خواستگاری رسمی عقد می‌کنن و میرن سر زندگی.

- بدون عروسی؟

- آره یکی از اقوام نگار فوت شده، جشن نمی‌گیرن.

- خیلی خجالت می‌کشم ازش؛ بد حرف زدم.

- به‌جاش ثابت کردی حسودی‌ات می‌شه. این یعنی عاشقمی!

- من که بارها گفتم عاشقتم نیازی نبود آبروم بره تا ثابت شه.

- اون حتما درک می‌کنه؛ بپوشیم بریم؟

www.98ia3.ir

با لبخند بلند شدم و لباس‌هام رو پوشیدم. این‌بار نباید زندگی‌ام از دست می‌رفت.

به خونه رفتیم و من در حال جمع و جور کردن آشپزخونه بودم که حمید اومد:

- مثل این‌که بخت همه داره باز می‌شه.
- چه‌طور؟
- هم گلایل جواب مثبت داده؛ هم سهراب می‌خواد بره خواستگاری. امشب خان‌جون و گلایل میان تهران. فردا شب قرار گذاشتن بعدش هم گلایل عقد می‌کنه.
- بعد عقد خان‌جون چی‌کار باید کنه؟ صد در صد میاد تهران. وقتی هر سه شما تهران باشید فکر نمی‌کنم روستا دووم بیاره.
- هرچی خدا بخواد؛ انشالله خوش‌بخت بشن.
- می‌خوای امشب بریم خرید؟
- مگه نمیگی جشن نیست؟

- جشن نیست ولی توام خواهر شوهر میشی دیگه! نمی‌خوای خوش‌تیپ بیای؟

- از این چیزها خوشم نمیاد. تو روستا یک زنی بود به‌قدری با عروس بی‌چاره‌اش بد رفتاری می‌کرد؛ که همیشه باهاش جنگ داشتم و از عروسش طرفداری می‌کردم.

- شوخی کردم گلم! کلا گفتم.

- نمی‌دونم بریم شاید چیزی خریدیم.

- پس حاضر شو!

دست از کار کردن کشیدم و دوش سریعی گرفتم. حس می‌کردم بو گرفتم. بیرون که اومدم کمی ادکلن زدم و حاضر شدم.

- حمید من آماده‌ام.

- خیلی‌خب بریم.

- حمید نمی‌خوای ماشین بخری؟

- بیشتر پولم از بین رفته؛ باید ببینم چی‌کار می‌تونم کنم.

- شرمنده‌ام به‌خاطر من این‌طوری شد.

- فدای سرت؛ ازدواج که فقط خوشی و شادی نیست. گاهی هم باید برای هم گذشت کنیم.

می‌خواستم جوابش رو بدم که با دیدن سامی رنگ از رخم پرید و بازوی حمید رو گرفتم. حمید هم متوجه‌اش شد. چون با اخم و فک منقبض شده نگاهش کرد و تندتر راه رفت؛ من هم دنبالش کشیده شدم. اما تا لحظه آخر نگاه سامی به ما بود و با چشم‌هاش برام خط و نشون می‌کشید.

- مرتیکه عوضی!

حرفی نزدم؛ دلشوره داشتم و حس می‌کردم دهنم گس شده.

- حمید آب می‌خری؟

- حالت خوب نیست؟

- نه حس می‌کنم دهنم تلخ شده؛ آب بخورم خوب میشم.

- حتما استرس دیدن این مردک این کارو کرده؛ می‌خرم الان وایسا.

با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم؛ حمید توی مغازه بود که حس کردم کسی کنارم ایستاد:

- زنگ نزدم وقت بیشتری برای فکر کردن داشته باشی؛ اما صبرم زیاد نیست منتظر زنگتم.

- برو گمشو!

- چرا می‌ترسی؟

- گفتم گمشو الان شوهرم میاد.

- خب بیاد داریم حرف می‌زنیم. من و عشقم دوتایی! اصلا می‌خوای یه ویدئو بگیریم بذاریم بگم من و عشقم دوتایی؟

- خفه شو! حالم ازت به هم می‌خوره. برو گمشو!

جون کشداری بهم گفت که تنم لرزید و با استرس به مغازه چشم دوختم. سامی هم گورش رو گم کرد اما حس می‌کردم نفسم از اضطراب سنگین شده.

- بیا یکم آب بخور رنگت هم پریده.

- حمید؟ باید حرف بزنیم.

- بریم خرید کنیم حرف هم می‌زنیم

- نه، نه؛ بریم خونه حالم خوش نیست! بریم خونه من لباس دارم. فقط بریم تو رو خدا!

باشه‌ای پر شک گفت و همون مسیر رو برگشتیم.

- می‌خوای بریم دکتر؟

- نه باید بهت چیزی رو بگم.

- خب بگو؛ من سر تا پا گوشم.

- این‌طوری استرس می‌گیرم؛ می‌شه بشینی؟

نشست کنارم و دست‌های یخ‌زده‌ام رو توی دست‌هاش گرفت.

- چه‌قدر سردی گل‌بهار مطمئنی حالت خوبه؟ می‌خوای برات آب قند درست کنم؟ حس می‌کنم فشارت افتاده.

- حمید نیازی نیست فقط بهم گوش کن. خب؟ باید بهم قول بدی از من عصبی نشی؛ ببین من بی‌تقصیرم باور کن. فقط تو رو خدا عصبی

نشو!

اخم‌هاش تو هم شد:

- باز چی شده؟

- دست از سرم برنمی‌داره؛ بهم زنگ زده بود. من نمی‌خواستم جوابش رو بدم. اما نمی‌دونستم اونِ؛ جواب دادم بعد... بعد... .

- کی رو میگی؟ کی زنگ زد؟

- ببین آروم باش حمید خب؟ من می‌ترسم!

- دِ حرف بزن؛ چرا دیوونه‌ام می‌کنی گل‌بهار؟ یه کلام بگو کی زنگ زد؟

- داداش ناهید!

دست‌هام رو به ضرب ول کرد و بلند شد؛ صورتش قرمز شده بود و گردنش نبض می‌زد:

- کی بهت زنگ زد؟ پس چرا لالمونی گرفتی؟

- من... من می‌خواستم بگم... .

- میگم کی زنگ زد؟ شماره تو رو از کجا داره؟

- ناهید داده. قبل از این‌که بیام و قضیه شما رو بفهمم؛ شماره رو نمی‌شناختم اما جواب دادم. اون هم گفت باید باهاش قرار بذارم چون کارم داره؛ الان هم بیرون بودیم اومد گفت بهم وقت بیشتری داده تا بهش زنگ بزنم.
- غلط کرده مرتیکه آشغال؛ تو چی گفتی؟ ها؟
- حمید آروم باش؛ گوش کن به من. من جوابش رو ندادم کاری باهاشون ندارم.
- گل‌بهار مشخصه اگر فکر می‌کردم کاری داری باهاشون که این‌طوری برخورد نمی‌کردم؛ اون‌بار گذشت کردم تو کلانتری خفه‌خون گرفتم فقط گفتم من راضی نبودم و ناهید تو رو مدل آرایشی کرده؛ اون بی‌شرف هم فقط گفت خسارت قرار داد. هیچ‌کدوم حرفی از عکس‌های دیگه نزدیم. بعدش هم که عکس‌ها رو پخش کردن، باز برای آبروام خفه‌خون گرفتم تا جور دیگه موضوع رو حل کنم؛ آخرش هم شکایتم رو کردم ولی هنوز هیچ خبری ندادن بهم. اما الان دیگه توقع نداشته باش هیچ‌کاری نکنم؛ نمی‌تونم تا این حد بی‌غیرت باشم. تحملم داره تموم می‌شه.

با ترس بلند شدم و گفتم:

- می‌خوای چی‌کار کنی حمید؟

- کاری که باید بکنم؛ بهش درس عبرتی میدم تا دیگه مزاحم زن شوهردار نشه.

داد زدم و اسمش رو صدا زدم اما جوابی نگرفتم و در خونه محکم بسته شد.

با استرس قدم می‌زدم و نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم. می‌ترسیدم حمید کار احمقانه‌ای کنه اما دستم بسته بود؛ هیچ‌کاری از دستم برنمی‌اومد. به سهراب زنگ زدم اما مدام درحال حرف زدن بود. نفسم تند شده بود و با کلافگی فقط راه می‌رفتم و دعا می‌کردم اتفاق بدی نی‌افته.

- گل‌بهار؟

با صدای حمید به سمتش برگشتم؛ به‌قدری ذهنم درگیر بود که متوجه اومدنش نشده بودم.

- حمید تو رو خدا کار احمقانه‌ای نکن! نذار فکر کنم گفتنش اشتباه

بوده؛ من فقط می‌خواستم بهت ثابت کنم دیگه هیچ‌چیز رو پنهون نمی‌کنم. تو رو خدا کاری نکن پشیمون بشم.

- گل‌بهار آروم باش! می‌بینی که الان این‌جام؛ مرتیکه دیگه نبود. شماره‌اش رو بهم بده.

از گوشی‌ام شماره رو براش خوندم که با حرص تو گوشی‌اش ذخیره کرد.

حمید گفت:

- سهراب و نگار دارن میان این‌جا؛ سهراب به شدت عصبیِ! لطفا چیزی نگو بدتر بشه باشه؟

- از من عصبیِ؟

- نه از خودش عصبیِ؛ آخه جفتمون تو شوکیم. تو می‌دونستی خواستگار گلایل که این‌همه وقت با سهراب طرح رفاقت ریخته همین سامیِ بی‌شرف بوده؟

چشمام از تعجب گرد شد؛ چه‌طور امکان داشت؟

- یعنی چی؟ مگه می‌شه؟

می‌خواست جوابم رو بده که صدای زنگ در رو شنیدم و پشت بندش قدم‌های سریع سهراب به حیاط رو دیدم که با عجله داخل می‌اومد و نگار هم تقریبا دنبالش می‌دوید.

- تو جواب این مرتیکه رو دادی؟ فهمیدی چی کار کردی؟ با یه ندونم کاری اسم هم افتاد روی گلایل؛ شیرینی خورده اعلامشون کردیم و حتی قرار عقد هم گذاشتیم. شانس آوردیم طرف طاقت نی‌آورد و قبل عقد خودش رو رو کرد.

- داداش من... به‌خدا به حمید گفتم. وقتی زنگ زد خیلی ترسیدم، اما نمی‌دونستم این‌طوری می‌شه.

حمید گفت:

- کاش عکس‌ها رو بهت نشون داده بودم حداقل اون‌طوری می‌شناختیش؛ اما اون احمق خوب می‌دونست تو نمی‌شناسیش که با خیال راحت تا خونه‌تون هم پاش باز شد؛ الان هم نیاز نیست سر گل‌بهار داد و فریاد کنی؛ یک مشکلی پیش اومده که باید حلش کنیم

سهراب!

سهراب گفت:

- آخه من نمی‌فهمم مگه عقل نداره این خواهر من؟!

حمید گفت:

- میشه بس کنی؟ داری تو خونه خودم به زنم توهین می‌کنی داداش؛ می‌دونی که خوشم نمیاد. پس بسه دیگه؛ ادامه نده لطفا!

سهراب گفت:

- شماها چرا متوجه نیستید حمید؟ طرف تا بیخ گوشمون اومده اگر من خاک بر سر الان نمی‌فهمیدم گلایل می‌شد زن اون مرتیکه. اون‌وقت یه عمر باید می‌زدیم تو سر خودمون. این اتفاق به‌خاطر کی افتاده؟ گل‌بهاری که طرفش رو می‌گیری.

حمید گفت:

- پس توقع داری وایسم هرچی خواستین بار زنم کنین؟ همون بارم اشتباه کردم به‌خاطر حرف تو زجرش دادم. بسه دیگه! یه‌بار اشتباه کرد؛ نباید تا آخر عمر زجرش رو بکشه که. من شوهرشم من باید به

جون بخرم که خریدم؛ جهنم آبروام، جهنم همه چیز! اشکش رو درنیار دیگه. آبروام کمرم رو نمی‌شکونه؛ اشک‌های اینِ که می‌شکونه پس احترامش رو نگه‌دار تو رو به رفاقتمون دیگه باهاش بد حرف نزن که اختلاف بین ماهم پیش بیاد؛ دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم.

نگار گفت:

- سهراب ؟ حمید درست میگه؛ خواهرته دوستش داری و حرص می‌خوری؛ درست! ولی لحن حرف زدنت بده. در ضمن این قضیه برای گذشته‌ست به فکر الان باشید.

سهراب با بیچارگی نشست:

- بابا چرا نمی‌فهمید؟ گلایل با هزار امید داره میاد تهران؛ بیاد بهش چی بگم آخه؟

نتونستم تحمل کنم:

- بس کن سهراب؛ منم گلایل رو دوست دارم اما این فرق گذاشتن‌عا بس نیست؟ مگه گلایل زن طرف بوده که دل ببنده به ازدواج باهاش؟ یا دیگه کسی نمیاد بگیرتش که این‌کارها رو می‌کنی؟ الان شانس

آوردیم فهمیدیم خب تمومش می‌کنیم. این چه موضوع بزرگیِ؟

سهراب گفت:

- شهر نشینی خوب عوضت کرده گل‌بهار! طوری حرف میزنی انگار از اول این چیزعا برات مهم نبوده؛ تو نمی‌دونی ما کجا زندگی می‌کنیم؟ نمی‌دونی مردم اون‌جا تفکرشون نسبت به این مسائل چیه؟ حالی‌ات می‌شه اسم افتاده رو دخترِ؟
- مگه نمیگی اسم افتاده؟ این چیزها تو روستا مهمه، تو همون‌جاهم پخش شده؛ کی تو این تهران به این بزرگی گلایلی می‌شناسه اخه.

سهراب گفت:

- من که می‌شناسم؛ من که می‌دونم به ناحق چه بلایی سر خواهر بی‌چاره‌ام اومد.
- برات متأسفم سهراب؛ واقعا برات متأسفم!

نتونستم طاقت بیارم؛ از لحن و حرف‌هاش بغضم گرفته بود. مگه من خواهرش نبودم؟ من هم گلایل رو دوست داشتم اما سهراب واضح بهم توهین می‌کرد و نمی‌تونستم این رو بپذیرم.

- من میرم تو اتاق؛ شما به توهین‌هاتون ادامه بده.

نگار گفت:

- گل‌بهار جان؛ می‌دونم نباید دخالت کنم اما لطفا بشین بذار مشکل رو حل کنیم؛ من از جانب سهراب ازت عذر می‌خوام.

- مهم‌نیست!

- خواهش می‌کنم بمون؛ بذار فکری کنیم.

حمید گفت:

- فکری نیاز نیست؛ زن من یک‌بار خطا کرد خودش هم غصه‌اش رو خورد؛ الان من فقط تو فکر اینم این مرتیکه مزاحم زنم نشه؛ ببخشیدها آبجی گلایل برام مهمه اما نه به‌قدر زنم؛ ایشون می‌تونن نامزدی رو بهم بزنن بدون آبرو ریزی، اما اون عوضی مزاحم زن من می‌شه؛ فقط الان‌این‌موضوع برام مهمه.

سهراب گفت:

- حمید زن- زن نکن؛ زن تو خواهر و جگر گوشه خودمِ؛ منم طاقت نمیارم کسی عذابش بده؛ دیدی که نمی‌شه اون آشغال رو پیداش کرد

تازه ان‌قدر مارمولکه که پیداش هم کنیم کاری نمی‌تونیم کنیم.

حمید گفت:

- چرا میشه؛ من یه نقشه دارم.

با رسیدن خان‌جون و گلایل تو بغلشون رفتم؛ دلتنگ هردو بودم و عطشم از دیدن و بوییدن‌شون تموم نمی‌شد؛ برای اولین‌بار با تمام وجودم دست‌های خان‌جون رو بوسیدم اما سریع دستش رو کشید و صورتم رو بوسید.

- فدات شم گل‌بهارم! چه‌قدر لاغر شدی تو این چند روز الهی بمیرم مادر برات نبودم کنارت بهت برسم.

- خدانکنه خان‌جون؛ حمید خیلی بهم می‌رسه نگران نباش. دلم تنگت بود خان‌جون دلم خیلی تنگت بود.

اشک‌هام دست خودم نبود؛ من چه‌قدر احمق بودم که این همه‌وقت خودم رو از دیدن خانواده‌ام محروم کرده بودم؛ چه‌طور فکر می‌کردم می‌تونم طاقت بیارم؟ فکرم اون زمان چی بود که از تیکه‌های وجودم گذشتم و خودم رو بدبخت کردم؟

گلایل گفت:

- آبجی دل منم برات تنگ شده بود.

با گریه خودش رو تو بغلم انداخت و حالا سه‌تایی دم در تو بغل هم بودیم و اشک می‌ریختیم.

سهراب گفت:

- خوش اومدید خان‌جون؛ گلایل، آبجی بیاید تو.

وسایل رو از دستشون گرفتم و تعارفشون کردم. حمید مودب ایستاده بود تا خوش‌آمد بگه. سهرابم هم که همون اول دولا شد و دست‌های خان‌جون رو مثل همیشه بوسید.

خانجون گفت:

- عاقبت بخیر شی پسرم؛ چه خونه قشنگی! مبارکتون باشه گل‌بهارم! آقا حمید ماشالله از چیزی کم و کسر ندارن؛ چشم بد از زندگی‌تون دور مادر.

- بفرماید داخل؛ چرا ایستادید دم در؟

- نه مادر برو اسپند بیار دود کن، بعد بیاییم تو؛ خونه زندگی‌تون به چشمم اومده یه‌وقت چشمم می‌گیره زندگی‌تون خراب می‌شه.

حمید گفت:

- حاج خانوم این چه حرفیهث شما تاج سرید بفرماید خواهش می‌کنم!

خان‌جون گفت:

- اعتقادات من پیرزنِ دیگه پسرم؛ برید دود کنید بیام تو زانوهام درد می‌کنه

سریع به آشپزخونه رفتم. با این‌که این‌کار از نظر من توهین بود ولی می‌دونستم خان‌جون کوتاه بیا نیست. اسپندی دود کردم و اول از همه دور سر خودش چرخوندم.

خان‌جون گفت:

- مادر دور سر خودتون و خونه‌ات بچرخون. کی من پیرزن رو چشم می‌زنه؟

- اِ؛ خان‌جون شما نور دل منید. خیالتون راحت شد؟ دیگه دود کردم

بیایید تو؛ گلایل آبجی؛ بیا عزیزم!

داخل شدن و بعد از عوض کردن لباس‌هاشون روی زمین نشستن.

حمید گفت:

- حاج خانوم بفرماید بالا!

- نه ما این‌طور عادت کردیم دیگه پسرم؛ خونه‌مون مگه مبل هست؟

- این‌جا که هست حاج خانوم؛ تشریف بیارید!

سهراب گفت:

- خان‌جون پاشید این‌طوری به زانوهاتون فشار نمیاد؛ دیگه باید به شهرنشینی عادت کنین.

خان‌جون به سختی از جاش بلند شد و دستی به زانوهاش کشید.

سریع پذیرایی رو شروع کردم و با شربت‌های مختلف بیرون رفتم.

- حمید جان میایی کمک؟

خانجون زد رو صورتش و گفت:

- اوا دختر آقاحمید بیاد کمک؟ الان گلایل میاد؛ گلایل مادر برو کمک

آبجیت.

حمید گفت:

- حاج خانوم به خانومم کمک نکنم به کی کمک کنم؟ چه افتخاری بالاتر از اینِ؟ بشینید آبجی گلایل خودم میرم شما خسته‌اید.

هردو به آشپزخونه اومدیم؛ حمید شروع به ریز خندیدن کرد و گفت:

- گل‌بهار؛ اگر به خان‌جون باشه میگه کلا بشینم تو کار کنی‌ها!
- بنده خدا هنوز نمی‌تونه باور کنه آقایون تو خونه کمک کنن؛ تو که بدت نمیاد؟

به سمتم اومد و تو چشم‌هام خیره شد. نگاهش بین چشم‌هام و لبم در گردش بود:

- چی بالاتر از این که دست‌های قشنگت کمتر خراب بشه؟ من دوست ندارم خسته شی و خودم راحت بشینم.

خودم رو به سمت صورتش کشیدم که صدای سرفه‌های مصنوعی سهراب رو شنیدم؛ با هول از حمید فاصله گرفتم و برگشتم. اما محکم

به کابینت خوردم.

- آخ- آخ دماغم شکست.

سهراب گفت:

- ببخشید یکدفعه وارد شدم!

حمید گفت:

- ببینم بینی‌ات رو؟ الهی بگردم برات درد داری؟

بینیم رو کمی مالیدم؛ قرمز شده بودم. اما از خجالت حضور سهراب، نه‌ای گفتم و با دست‌های لرزون میوه‌ها رو تو ظرف چیدم.

سربه‌زیر برگشتم و از حمید خواستم میوه رو ببره.

سهراب گفت:

- بده منم پیش دستی ببرم.

- تو ببری داداش؟

- آره چی‌ام مگه از حمید کمتره؟ منم پس فردا نگار رو بگیرم از این سوسول بازی‌ها داره دیگه!

- سوسول بازی چیه داداش؟

- هرچی اسمشِ حالا بده ببرم باید عادت کنم.

خندیدم و پیش دستی‌ها رو از کابینت بیرون آوردم و به دستش دادم؛ حق داشتم بخندم. نهایت کار خونه سهراب این بود که خودش غذاش رو می‌خورد هیچ‌وقت دست به چیزی نمی‌زد و این‌کار رو کسر شان می‌دونست؛ این عشق چه می‌کرد با آدم‌ها که تا این حد عوض می‌شدن.

خان‌جون وقتی دید تو آشپزخونه مشغول شدم، بلند گفت:

- دختر بیا بیرون ببینمت؛ دلم برای پرتغال و سیب که تنگ نشده، برای تو دل‌تنگم

- الان میام خان‌جون

صدای پچ- پچ‌هاشون رو می‌شنیدم. وقتی هم بیرون رفتم، گلایل به‌قدری سرخ بود که حدسش سخت نبود درباره خواستگارش حرف می‌زنن.

سهراب گفت:

- حاج خانوم شما زنگ بزن بهشون بگو امشب بیان رستوران ببینیم‌شون.

خان‌جون گفت:

- اوا مگه هم‌چین چیزی میشه؟ خانواده پسر باید زنگ بزنن به ما

سهراب گفت:

- آخه قربونت برم؛ کجا زنگ بزنن؟ به گوشی تو؟ تلفن این‌جا رو هم که ندارن.

خان‌جون گفت:

- قبل این‌که بیام خواهرش زنگ زد، من هم گفتم می‌ریم خونه اون یکی دخترم؛ از روی همونی که بهم گفتی آدرس هم بهشون دادم.

سهراب گفت:

- خب حالا زنگ بزن بگو قرار رستورانه باشه؟

خان‌جون گفت:

- از کار شماها سر درنمیارم آخه یعنی چی؟

حمید گفت:

- حاج خانوم؛ سهراب می‌خواد قبلش کمی با شاه‌دوماد حرف بزنه. این‌جا راحت نیست.

خان‌جون گفت:

- این دختر که کامل راضیِ! سهراب مادر؛ نری یه حرفی بزنی کدورت پیش بیاد ناراحت نشوها تو یکم زبون تلخی.

با ناراحتی به گلایل و لبخند کم‌رنگش خیره شدم؛ الهی بمیرم براش که خبر نداشت همه این‌ها بازی اون از خدا بی‌خبره تا زندگی من رو به آتیش بکشه و اصلا علاقه‌ای این وسط نیست.

سهراب گفت:

- دست شما درد نکنه خان‌جون؛ حالا ما شدیم زبون تلخ؟

داشتن با هم می‌خندیدن اما من تمام حواسم به گلایل بود.

- گلایل پاشو بریم اتاق من باهم حرف بزنیم.

نگاه همه به سمتم چرخیدـ حمید و سهراب نگران بودن اما خان‌جون

از همه‌جا بی‌خبر، در حال انتخاب میوه‌اش بود.

نگاهم مستقیم به‌گلایل بود تا بالاخره همراهم شد.

گلایل گفت:

- چه‌قدر اتاقتون خوشگله آبجی؛ ماهم اون شب راجع‌به اتاقمون حرف زدیم.
- چه دلیلی داشت همون اول کار راجع‌به اتاق حرف بزنین؟ تو عقل نداری مگه؟
- وا آبجی؛ حالا چی شده مگه؟ داشت کلا از سلیقه‌ام می‌پرسید. تازه گفت یه خونه دیده خیلی قشنگه.
- نگو که تو دلت قند آب شده و از اون پسره خوشت اومده؟
- آبجی چرا حس می‌کنم عصبی شدی؟
- نباید بشم؟ مگه تو چند وقت این پسره رو میشناسی که اسمش میاد نیشت باز میشه؟ هان؟
- وا آبجی؛ مگه تو روستا این‌همه آدم میان خواستگاری بقیه؛ همه از

بچگی هم‌بازی بودن؟ حالا تو این‌طوری شدی قرار نیست بقیه هم این‌طور شن.

- گلایل این ازدواج به نفع تو نیست. بهتره جواب منفی بدی؛ ازت خواهش می‌کنم.

- برای چی باید لگد به بختم بزنم؟ فقط چون تو می‌خوای؟

از حرفش تعجب کردم؛ برای اولین‌بار بود گلایل این‌طوری باهام حرف می‌زد اما دلم نمی‌اومد همه‌چیز رو بهش بگم تا دل‌شکسته بشه.

- گلایل من اگر این رو میگم چون صلاحت رو می‌خوام.

- صلاح من به این ازدواجِ آبجی؛ نگران چی هستی؟

- من فقط نگران خودتم.

- شاید هم نگرانی که من بیام تهران چون همیشه همه‌چیز رو فقط برای خودت می‌خواستی مگه نه؟

بی‌توجه به من، از کنارم گذشت و بیرون رفت. با سستی روی تخت نشستم و هزار بار حرف‌هاش رو مرور کردم؛ اما هرچی فکر می‌کردم به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم معلوم نبود اون مار خوش خط و خال چی‌ها

بهش گفته که این‌طوری دلش رو برده.

با ناراحتی بیرون رفتم و کنار بقیه نشستم؛ حمید با لبخند نگاهم می‌کرد. اما من لبخندم کاملا لرزون بود.

اروم زیر گوشم گفت:

- چیزی شده؟ هم تو، هم گلایل ناراحت بنظر می‌آید.
- بعدا بهت میگم.

توجه سهراب کاملا به ما بود ولی سعی کرد جوری رفتار کنه که کسی متوجه نشه. منم به قدری اعصابم بهم ریخته بود که به بهونه ناهار درست کردن به آشپزخونه رفتم و حمید هم دنبالم اومد.

حمید گفت:

- بگو چی شده خب؟
- حمید؛ گلایل عاشق اون بی‌شرف شده؛ الان تو اتاق نمی‌دونی وقتی بهش گفتم بهم بزنه چه‌طوری حرف زد و چی‌ها بهم گفت؛ به من یه‌جورهایی گفت حسود.

حمید گفت:

- پس داستان‌ها داریم باهاش؛ بذار به سهراب بگم. این‌طوری پیش بره کارمون سخت می‌شه.

- می‌ترسم حمید؛ گلایل اولین‌بارِ که این‌طوری حرف می‌زنه. اگر تو روی سهراب هم دربیاد چی؟

- نگران نباش جراتش رو نداره. وایسا سهراب رو صدا کنم.

با استرس به کابینت تکیه دادم و با دست‌هام روش ضرب گرفتم.

سهراب با خنده داخل اومد اما با دیدن اخم‌خای در هم من خنده‌اش خشک شد:

- چی شده باز؟

حمید گفت:

- گل‌بهار با گلایل حرف زده اما انگار آبجی گلایل به وصلت کاملا راضیِ.

سهراب گفت:

- بی‌خود کرده؛ تا من و خان‌جون رضایت ندیم، گلایل کاری نمی‌تونه

کنه.

- خیلی قاطع بود داداش؛ می‌ترسم، می‌ترسم وقتی بفهمه حرکت احمقانه‌ای کنه.

سهراب گفت:

- مگه گلایل رو نمی‌شناسی؟ کی تا حالا این‌قدر بی‌پروا بوده؟ نگران نباش خودم درستش می‌کنم. خان‌جون رو راضی کردم زنگ بزنه اون‌ها پاشن بیان رستوران؛ دیگه از اون‌جا به بعدش با من و حمیده.

- کی زنگ می‌زنه؟

حمید گفت:

- قرار شد بعد ناهار زنگ بزنه؛ امشب قرار بذاره این قضیه نباید کش پیدا کنه.

سهراب گفت:

- نه حمید تو برو زنگ بزن به رفیق‌هات هماهنگ شو؛ بقیه‌اش با من.

- رفیق‌هاش برای چی؟ چی‌کار می‌خواید کنید؟ من گفتم با نقشه‌تون

موافق نیستم. اگر بلایی سرتون بیاد چی؟

سهراب: میشه تو این قضیه کنار بکشی گل‌بهار؟ ما می‌دونیم چی‌کار باید کنیم. تو استرس نداشته باش..

- مگه میشه؟ آخه. . . .

ادامه حرفم با بیرون رفتن سهراب، قطع شد.

- حمید به خدا می‌ترسم!

- نگران چیزی نباش گل من؛ همه‌چیز درست میشه. به ما اعتماد کن! خب؟

بوسه‌ای روی سرم زد و بیرون رفت. اما من دل‌شوره عجیبی داشتم‌که حتی حرف‌های امیدبخش حمید و سهراب هم نمی‌تونست ذره‌ای ازش کم کنه؛ گلایل با اخم به آشپزخونه اومد. حرصی نگاه‌اش کردم. اما اون بی‌توجه به من و در سکوت کامل، شروع کرد به کمک کردن.

سری تکون دادم و مشغول درست کردن غذا شدم.

گلایل هم وقتی دید دیگه کارها تمومه، بی‌حرف بیرون رفت و من هم

وقتی چایی ریختم بیرون رفتم.

بین جمع نشسته بودم و هیچی از حرف‌هاشون نمی‌فهمیدم. تو دنیای خودم بود و وقتی بوی غذا دراومد با تذکر حمید از جام بلند شدم و سفره رو چیدم.

خانجون: خوش‌مزه بود. خدا به سفره‌تون برکت بده.

حمید: نوش جان؛ چیزی نخوردید که!

- خوردم مادر؛ خوردم. باید کمتر غذا بخورم دیگه دارم چاق میشم.

با این حرف، همه به‌هم نگاه کردیم و خنده‌هامون رو خوردیم. آخه یکی نبود بگه خان‌جون دیگه از این چاق‌تر نمیشی.

- به‌جاش هرکی تپلیه، مهربونه خان‌جون! چاق نیستی که، تپول منی.

خان‌جون خجالت‌زده، اشاره‌ای به حمید کرد و لب‌هاش رو گاز گرفت. ماهم از بس سرخ شده بود، دیگه ادامه ندادیم تا معذب نشه.

بعد از ناهار و زمانی که خانجون می‌خواست باهاشون تماس بگیره، مدام دل‌شوره داشتم و صلوات می‌فرستادم .

حمید: چهره ات رو عادی نشون بده گل‌بهار؛ نگاهه گلایل کامل به توست. این‌طوری فقط بهش ثابت می‌کنی حسود شدی. اون‌که نمیدونه قضیه چیه

- دارم می‌میرم از استرس!

- به روی خودت نیار لطفا! آروم باش.

سعی کردم نقاب خون‌سردی به چهره‌ام بزنم تا از نگاه‌های گلایل خلاص بشم؛ که موفق هم شدم چون توجه‌اش کامل به خان‌جونی جلب شد که در حال شماره‌گیری بود.

تماس که بر قرار شد، چهره‌ها دیدنی بود. گلایل با ذوق به دهن خان‌جون خیره شده بود. سهراب پاهاش رو عصبی تکون می‌داد. حمید اخم‌هاش تو هم بود و من هم این‌قدر دست‌هام رو به هم فشار داده بودم، که رنگش قرمز شده بود.

سهراب: چی‌شد خان‌جون؟

خان‌جون: چه‌قدر هولی پسر! مگه دختره رو دست‌مون مونده؟

بنده خدا خواهرش کلی تعجب کرد از این دعوت یکدفعه‌ای، ولی

قبول کرد گفت ساعت هفت رستوران باشیم.

سهراب نگاهی به حمید انداخت و اشاره‌ای به بیرون کرد.

- پس وقت زیادی نداریم؛ پاشو ما بریم دنبال کارها.

خان‌جون: چه کارهایی مادر؟

سهراب: حمید برای مغازه یکم کار داره. میرم کمکش تا غروب برمی‌گردم باهم بریم.

- خیلی‌خب؛ برید. ماهم یکم استراحت می‌کنیم تا بیاید.

به یک چشم بهم زدن، بیرون رفتن و خان‌جون و گلایل، از همه‌جا بی‌خبر مدام حرف می‌زدن و سوال می‌پرسیدن. اما من از استرس حالم بد شده بود. موافق با ایده‌شون نبودم و کاری هم از دستم ساخته نبود.

خان‌جون: گل‌بهار این خونه خیلی قشنگه! تهرون همه‌جا شده قد قوطی کبریت.

- شما مگه تهران اومده بودید؟

خان‌جون: وا! پس چی؟ وقت جوونی‌ها کلی با آقابزرگ خدابیامرزتون

می‌ومدم. مثل حالا قشنگ نبود؛ ولی خیلی صفا داشت. می‌دونی من اون موقع‌ها تو روستا کلی برو بیا داشتم. به‌خاطر این‌که هرچند وقت یک‌بار، حاجی من رو می‌آورد تهرون؛ چیزهای قشنگ می‌خرید. من هم زرنگی می‌کردم، دوتا بیشتر برمی‌داشتم و می‌فروختم بین زن‌ها. بگذریم. که حاجی فهمید یه الم شنگه‌ای به پا شد که بیا و ببین.

زیر لب گفتم:

- پس من به خودت رفتم که این‌طوری آتیش انداختم به جون زندگی‌ام.

خان‌جون: چیزی گفتی مادر؟

- نه، نه! میگم گلایل؛ تو چه‌قدر از درست مونده؟

گلایل: اگر ناراحتت نمی‌کنه، تموم شد. آقا سامان گفتن وقتی ازدواج کردیم میارنم تهران تا برم دانشگاه.

خان‌جون: آقا سامان غلط کردن با تو؛ گلایل خیلی تازگی وقیح شدی‌ها! هنوز خبری نیست، آقا سامان آقا سامان می‌کنی! روت رو برم من دختر؛ شرم و حیا رو قورت دادی‌ها!

گلایل: خان‌جون این حرف‌ها کدومه؟ ما دیگه مثل نامزد می‌مونیم؛

بعدش هم شما که بین ما صیغه خوندید! دیگه غمتون چیه؟

با وحشت از جام‌بلند شدم.

- چه صیغه‌ای؟ چی‌کار کردید؟

خان‌جون: هیس! چرا داد می‌زنی؟ گوش‌هام کر شد دخترا! داداش سهرابت نمی‌دونه‌ها. این‌ها اومدن خواستگاری؛ من هم به حاجیه شهر گفتم. گفتم ما خوشمون نمیاد دختر همین‌طوری بی‌محرمیت با پسر حرف‌های شب خواستگاری بزنه؛ قبل این‌که بیاییم تهران، به همین آقا سامانه ایشون زنگ زدم گفتم یک توک پا بیاد روستا. اون هم اومد و صیغه بینشون خوندیم.

- خان‌جون چی‌کار کردی؟ چی‌کار کردی تو خان‌جون؟ بدبخت شدیم! سهراب خون می‌ریزه! ای- وای، ای- وای؛ خدا بدبخت شدیم!

لب‌هام از گریه و بغض می‌لرزید. به سمت تلفن خونه رفتم تا به یکی‌شون زنگ بزنم و بگم چه خاکی به سرمون شده.

خان‌جون: دختر چرا این‌طوری می‌کنی؟ چی‌شده مگه؟ یک دقیقه آروم بگیر.

- ول کن دستم رو خان‌جون! باید زنگ بزنم به سهراب. وای خدا چرا نمی‌گیره.

گلایل: چی- چی و زنگ بزنم به سهراب؟ اصلا به تو چه؟ به اون چه؟ چرا نمی‌خواید من رو خوش‌بخت ببینید؟

تلفن و به ضرب پرت کردم.

- خفه شو! فهمیدی؟ خفه شو! صدات رو ببر؛ وقتی از چیزی خبر نداری. خاک بر سرت که یک پسر دو روزه دلت رو برده به‌خاطر تو روی من وایمیسی.

- آره که وایمیسم! چیه تهران فقط برای تو خوبه؟ ما بیاییم برات افت داره؟ یا جات تنگ میشه؟

- گلایل خفه میشی یا دهنت رو پر خون کنم؟ احمقِ بی‌شعور؛ برو زن هر خری بشو بیا تهران ور دل من اصلا! ولی نه این یارو!

- این یارو اسم داره؛ اسمش هم سامانه! بهت اجازه نمیدم درباره‌اش این‌طور حرف بزنی!

با بیچارگی نگاه‌ام بین خان‌جون متحیر، و گلایل که از عصبانی‌ات

سرخ شده بود. می‌چرخید؛ لب‌هام از حرص به‌هم چسبیده بود. باز به سمت تلفن خیز برداشتم و شماره رو گرفتم.

- سهراب؟ الو!

- حمیدم؛ بگو گل‌بهار!

- برگردید خونه! حمید بیاید خونه بدبخت شدیم.

- چی میگی گل‌بهار؟ ما که تازه رفتیم کارها رو انجام. . . .

- گور پدر کارها؛ میگم برگردید فهمیدی؟ همین الان برگرد.

تلفن رو قطع کردم و رو زمین نشستم. بلند زدم زیر گریه. به‌قدری گریه‌هام بدجور بود، که گلایل هم از موضع‌اش عقب نشینی کرد و کنارم نشست. اما با فاصله. خان‌جون هم خودش رو کشید رو زمین و من رو کشید تو بغلش.

خان‌جون: د دختر چته؟ چرا نمیگی چی شده این‌طوری پریشون شدی تو؟ اصلا تو آقا سامان رو از کجا می‌شناسی؟

هق- هق گریه‌ام زیاد شده بود. اگر خان‌جون و گلایل می‌فهمیدن به‌خاطر خراب کاری من چه اتفاقایی افتاده، ازم متنفر می‌شدن. از

طرفی اگر نمی‌گفتم گلایل بدبخت می‌شد. هرچند اگر من هم نمی‌گفتم سهراب سکوت نمی‌کرد. اما توی اون لحظه دهنم کامل بسته شده بود.

خان‌جون: گل‌بهارم؟ مادر من که از گریه‌هات نمی‌فهمم آخه! فقط زیر لب یک چیزایی میگی من گوشم نمی‌شنوه.

- خان‌جون؛ سهراب که اومد، بهش بگو چی‌کار کردی خب؟

خان‌جون: آخه دختر چرا یکهو جنی میشی؟ به ما هم بگو چه‌خبر شده؟ برای چی بگم. من به‌عنوان بزرگتر... .

- خان‌جون ازت خواهش می‌کنم! شماها نمی‌دونین چی‌کار کردید؛ من هم توانش رو ندارم بهتون بگم.

گلایل: آره واقعا هم این‌که بگی حسودی‌ات میشه توان می‌خواد؛ گل‌بهار نمی‌دونم چی تو سرت می‌گذره؛ اما من هرچی هم بگی، به حرفت گوش نمیدم. آقا سامان برام تعریف کرده که قدیم هم روستا می‌اومده. حتی گفته که تو بهش ابراز علاقه کرده بودی و اون رد کرده چون منتظر بوده من درسم تموم شه. اگر به این کارهات ادامه بدی،

همه‌چی رو به آقا حمید میگم.

با بهت به چهره گلایل خیره شده بودم. یعنی به‌خاطر حرف‌های اون عوضی، به من بی‌اعتماد شده بود؟

خان‌جون زد تو صورتش و با گیجی به من و گلایل نگاه کرد :

- این چی داره میگه گل‌بهار؟ تو به آقا سامان چی گفتی؟
- خان‌جون داره دروغ میگه اون مرتیکه! این احمق هم باور کرده.

گلایل: اگر دروغ میگم واسه چی این‌قدر حرصی شدی؟

می‌خواستم جوابش رو بدم که صدای قدم‌های حمید و سهراب اومد و ناخوداگاه هر سه سکوت کردیم.

سهراب: گل‌بهار خوبه می‌دونی کار داشتیم و زنگ زدی! چی شده؟

- بشین داداش؛ حمید توام بشین. باید فکری به حال این قضیه کنیم.

حمید: فکرهامون رو کردیم، حرف‌ها رو زدیم، الان چرا زدی زیرش؟

خان‌جون: بابا یکی به منم هم بگه چی شده آخه؟

کسی حرفی نزد و همه ساکت بودیم. سهراب و حمید اطرافم نشستن

و گلایل هم خودش رو جمع کرد.

- خان‌جون برای سهراب و حمید بگو چی‌کار کردی! ازت خواهش می‌کنم!

خان‌جون با ناراحتی نگاه کرد.

- سهراب من فقط صلاح گلایل رو می‌خواستم مادر؛ وقتی اومدی تهران، نشستم دو- دوتا چهارتا کردم و دیدم این‌طور بهتره.

سهراب: خان‌جون چرا حرف رو می‌پیچونی قربونت برم؟ ما هزارتا کار داشتیم؛ ول کردیم اومدیم خونه. حالا همه روزه سکوت گرفتید.

نمی‌دونم اون‌گلایل سر به‌زیر، که تنها حرفش چشم گفتن بود، کجا رفته بود؛ این گلایل که با قاطعی‌ات از جاش بلند شد و تو چشم‌های سهراب خیره شد، خواهر من نبود!

- ما به‌هم محرم شدیم داداش!

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم تا هیچ‌کس رو نبینم؛ اما جلوی شنیدن رو نمی‌تونستم بگیرم. سهراب شکه گفت:

- یعنی چی؟ مگه میشه هم‌چین چیزی؟ چی‌کار کردید شماها؟

خان‌جون: گلایل بتمرگ سرجات. سهراب پسرم؛ من سر گل‌بهارهم راضی نبودم حتی صیغه یک‌ساعته خونده بشه؛ اما این دختر رو اومدن بدون هیچ مرحمیتی نشون کردن و رفتن. خب این‌طوری خوبی‌ات نداشت. وقتی تهران بودی، زنگ زدم آقا سامان گفتم بیاد روستا.

- آخه شما چه فکری پیش خودت کردی خان‌جون؟ یعنی من عقلم نمی‌رسید خودم این‌کار رو کنم؟ مگه قرار نبود بیاید تهران خودم مجلس عقدشون رو به‌پا کنم؟

گلایل: بیام تهران که با برخورد یکی مثل گل‌بهار روبه‌رو شم؟ از وقتی رسیدیم مدام تو گوشم می‌خونه که این نامزدی به‌هم بخوره. می‌دونید چرا؟ چون دلش نمی‌خواد کسی خوش‌بخت بشه. چون نامرده!

نفهمیدم سهراب چه‌طور بلند شد و سیلی محکمی به گلایل زد. اما از صدای بلندش، من هم دردم اومدـ گلایل با نفرت به سهراب زل زد و دست‌هاش روی گونه‌اش بود.

- باید من رو بزنی؛ چون همیشه تو سری‌خور بودم. حقمه! باید از اول

مثل گل‌بهار تو روت وایمیسادم تا بفهمی هیچ کاره‌ای؛ تو اصلا خبر داری گل‌بهاری که خودت رو براش می‌کشی، عاشق سامان بوده؟

با بیچارگی به حمید زل زدم و اشکم روی گونه‌ام چکید. ترس از این‌که حمید باور کنه و بار دیگه زندگی‌ام خراب شه، باعث تپش قلبم شده بود. اما حمید صورتش فقط به سمت گلایل بود.

- آبجی حواست هست تو خونه من داری چه انگی به زنم می‌چسبونی؟

سهراب: گلایل پشت گوشت رو دیدی، این آقا سامانت هم می‌بینی! فهمیدی؟ الان هم گمشو از جلوی چشمم.

گلایل داد زد: گم نمیشم! اتفاقا ازدواج می‌کنم، خوب هم ازدواج می‌کنم. نیاز به هیچ‌کدوم‌تون هم ندارم!

خان‌جون؛ تو چرا این‌قدر وقیح شدی گلایل؟ دهنت رو ببند. داری داداشت رو سکته میدی با این خزعبلاتت.

- هه خزعبلات؟ شماها خبر داشتید سامان قدیم می‌تومده روستا و با این خانومی که الان اشک تمساح می‌ریزه، قرار می‌ذاشته؟ خبر داشتید گل‌بهار عاشقش بوده اما سامان دست رد به سینه‌اش زده؟

خبر داشتید تمام عشق به تهران اومدنش، به‌خاطر سامان بوده؟ آقا حمید من به زن شما توهین نمی‌کنم. من دارم از واقعیتی میگم که شما ازش بی‌خبری؛ اما من خبر دارم!

حمید از جاش بلند شد و به سمت گلایل رفت. دست تهدید کننده‌ای بالا گرفت. اما سهراب، حمید رو نگه داشت.

- اگر همین الان از خونه پرتت نمی‌کنم بیرون، به حرمت زنم و کسی هست که مثل داداشمه و حاج خانومه؛ اما اگر یک کلام دیگه دهنت رو باز کنی، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

گلایل: از اول هم گل‌بهار بلد بود نقش بازی کنه شماها خام اون شدید. اما من احمق نیستم؛ نمی‌تونید جلوی خوش‌بخت شدنم رو بگیرید.

سهراب سری به تاسف تکون داد و حمید رو از گلایل دور کرد. هردو نشستن و سرشون رو پایین انداختن. به‌خاطر آبروی من سکوت کرده بودن و حرف نمی‌زدن این رو خوب می‌فهمیدم. پس باید خودم حرف می‌زدم. آبروی من ریخته هم بشه بهتره تا گلایل بدبخت بشه.

- گلایل داری اشتباه می‌کنی! سامان به تو دروغ گفته. به روح مامان و بابا دروغ گفته! من تو تهران برای اولین‌بار سامان رو دیدم. تو آرایش‌گاهی که کار می‌کردم.

گلایل: توقع داری باور کنم؟ حتما سامان اومده بوده موهاش رو کوتاه کنی اون هم تو آرایش‌گاه زنونه؟ تو چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی با احمق طرفی؟ من... .

- د یک لحظه خفه شو؛ گوش بگیر ببین چی میگم. من آرایش‌گاه رفتم دوره ببینم. اون‌جا ازم خواستن مدل بشم. مدل آرایش عروس‌شون. اما بهم برگه دادن امضا کنم. من احمق هم؛ از هول این‌که قبولم کردن دوره ببینم، بدون این‌که بخونم ببینم چیه، امضاشون کردم. بعدش هی تو گوشم خوندن مدل شم. من احمق هم قبول کردم. خبر نداشتم چه دامی برام پهن شده. چندباری بدون هیچ اتفاقی مدل شدم و برگشتم خونه. آب از آب تکون نخورد. اما یک‌بار وقتی حالم خوب نبود، برام آب‌میوه آوردن و حاضرم کردن. هرچی هم گفتم چرا لباس این‌قدر بدجور و بازه باز گولم زدن. کارشون که تموم شد، آب‌میوه رو خوردم یکم حالم جا بیاد. بعدش هم هیچی نفهمیدم. به‌هوش هم که اومدم

حمید بالا سرم بود و آخرهم فهمیدیم با همون لباس‌ها تو بی‌هوشی ازم عکس گرفتن. با همون آقا سامانتون.

حتی شکایت هم کردیم. اگر باور نمی‌کنی حمید بهت ثابت می‌کنه؛ به‌خدا دارم راست میگم گلایل؛ من حتی یک‌بار هم اون رو قبلا ندیدم. بهت دروغ گفته؛ سر همین قضیه من بچه‌ام رو از دست دادم. می‌فهمی؟

صدای دست زدن گلایل بهم فهموند هیچی از حرف‌هام رو باور نکرده. خان‌جون با صورت قرمز شده و دست‌های دو طرف افتاده نگاه‌ام می‌کرد. حمید و سهراب هم با کلافگی به گلایل نگاه می‌کردن.

گلایل؛ آفرین؛ خوب قصه‌ای بود! سرگرم شدم.

سهراب: دیگه داری شورش رو در میاری گلایل؛ برو گم‌شو از جلوی چشم‌هام. در ضمن مگه از رو نعش من رد شی بتونی با اون آشغال ازدواج کنی. این رو تو اون مغز پوکت فرو کن.

گلایل، بی‌حرف بلند شد و به اتاق رفت. حالم خیلی بد بود و نمی‌تونستم حرف بزنم.

حمید: گل‌بهار حالت خوبه؟

- نفسم سخت میاد!

- بیا آب بخور؛ بیا!

خان‌جون: گل‌بهار؛ باورم نمیشه! چی‌کار کردی تو؟ باورم نمیشه.

حمید: حاج خانوم الان وقتش نیست. گل‌بهار حال خوشی نداره. ببخشید من رو؛ اما اون از همه برام مهم‌تره.

سهراب: حمید پاشو بریم کارمون رو تموم کنیمـ من نمی‌تونم همین‌طوری بشینم دست رو دست بذارم. صیغه رو هم باید باطل کنیم. خان‌جون کار شماهم به وقتش باهاتون حرف می‌زنم. من کی بد این دوتا رو خواستم که سرخود این‌کار رو کردید؟

خان‌جون: من چه می‌دونستم پسر؟ فکر کردم کارم عاقلانه‌ست!

سهراب حرفی نزد و حمید به ناچار همراهاش شد و رفتن.

خان‌جون: بهتری؟

- آره یک لحظه نفس کم آوردمـ

خان‌جون: باورم نمیشه دختر من چنین حماقتی کرده باشه! تو که همیشه به محرم نامحرم معتقد بودی.

- خان‌جون گولم زدن! گفتن فقط زن‌ها این عکس رو می‌بینن. چه می‌دونستم این‌قدر نامردن که پخشش کنن.

خان‌جون: خاک برسرم مگه پخش کردن؟

- آره؛ به عنوان خسارت هم، کلی پول از حمید گرفتن. بعدش هم هردو طرف رضایت دادن عکس‌ها رو پخش کردن. حمید شکایت کرده ازشون ولی هنوز خبری نشده.

خان‌جون: نمی‌دونم این چه بدبختی بود سرمون اومد. کاش دستم می‌شکست زنگ نمی‌زدم بیاد برای صیغه؛ الکی- الکی بچه‌ام رو بدبخت کردم.

- خان‌جون؛ گلایل صیغه هم نمی‌خوندی، دلش رو به پسره داده بود. مار خوش خط و خال بلد بوده چی‌کار کنه.

- آخه ما رو از کجا گیر آورده؟

- هیچ‌وقت حرفی از محل زندگی‌ام نمی‌زدم. اما یک‌بار وسط حرف‌هام به

ناهید لو دادم. سریع هم حرف رو عوض کردم. اما اون انگار خوب تو ذهنش مونده.

- آخه اون‌ها برای چی باید این‌کار رو با ما کنن؟ اصلا نمی‌فهمم چی تو سرشونه.
- هیچ‌کس نمی‌دونه؛ این‌طور آدم‌ها زیادن.
- مغزم اصلا کار نمی‌کنه؛ یکم دراز بکشم.
- بریم تو اتاق. اون‌جا تاریک‌تره. این‌جا نورش زیاده.

کمکش کردم بلند شه و به اتاق رفتیم. خان‌جون سریع خوابش برد. اون هم به‌خاطر قرص‌هایی که می‌خورد. ولی من کلی این پهلو به اون پهلو شدم تا بالاخره خوابم برد.

از کابوسی که دیده بودم پریدم. خان‌جون کنارم خواب بود. دستی به صورت عرق کرده‌ام کشیدم و ساعت رو نگاه کردم. ۶ بود و فقط یک‌ساعت دیگه مونده بود تا حمید و سهراب نقشه‌شون رو عملی کنن. می‌خواستن وقتی رسیدن اون‌جا کلی از بچه‌ها رو بریزن سر سامان و تا می‌خوره کتکش بزنن. البته الان نقشه کمی عوض شده بود.

می‌خواستن صیغه رو هم به نحوی باطل کنن. با نقشه‌شون اصلا موافق نبودم. به‌نظرم زیادی مسخره بود. ولی چاره دیگه‌ای نبود. ما حتی مدرکی نداشتیم که ثابت کنیم چی‌کار کرده؛ اگر هم مدرک داشتیم، خواستگاری رفتن که جرم نبود. برای پرونده قبلی هم که نتونسته بودیم ثابت کنیم عکس‌ها رو کی پخش کرده و فقط اعلام کرده بودیم عکس‌های خصوصی پخش شده.

پوف کلافه‌ای کشیدم و بیرون رفتم تا دوش بگیرم. اما با دیدن نامه روی در هول زده اون و از در کندم.

" سلام گل‌بهار ببخشید باهات اون‌طوری حرف زدم. نمی‌دونم چم شده؛ فقط این رو می‌دونم بدون سامان نمی‌تونم زندگی کنم. بهم بگو چه‌طوری دوروزه این‌طوری عاشق شدم. چون خودم هم نمی‌دونم چه‌طوری! از وقتی تو رفتی تهران دیدمش؛ حتی گاهی وقتی سهراب نبود، یواشکی می‌اومد و باهم حرف می‌زدیم. من که هیچ‌وقت از این‌کارها نکرده بودم دل و دینم رو بهش باختم. وقتی هم داداش رضایت داد بیاد خواستگاری رو ابرا بودم. نمی‌تونم ازش بگذرم گل‌بهار؛ من واقعا دوستش دارم! من رو ببخشید؛ ولی میرم دنبال سرنوشتم.

ازتون خواهش می‌کنم دنبالم نگردید. من با سامانم. "

همین! تو چند خط ما رو به پسری فروخت که نه تنها مدت کمی می‌شناختش؛ بلکه بدترین آدم روی زمین بود.

کاغذ تو دستم می‌لرزید و اشکم نامه رو خیس کرده بود. صدای گریه‌ام کم کم بلند شد و حالا روی زمین نشسته بودم و هق- هق می‌زدم.

- چی‌شده؟ چی‌شده گل‌بهار؟ چرا گریه می‌کنی؟

صدای هول‌زده خان‌جون بود که تکونم می‌داد تا حرف بزنم. نامه رو تو دستم دید ولی سواد نداشت بخونه. برای همین با ترس فقط من رو تکون می‌داد.

- رفته خان‌جون! گلایل رفته.

حمید و سهراب مدام بالاسرم راه می‌رفتن و خان‌جون رو پاهاش می‌زد .

آروم گریه می‌کردم و به خودم لعنت می‌فرستادم که باعث و بانی این اتفاقات شدم و خواهر سربت‌زیرم رو تبدیل کردم به یک دختری که معلوم نیست چی در انتظارشه.

سهراب: این‌طوری نمیشه؛ باید بریم کلانتری.

حمید: گم که نشده سهراب؛ بعدش هم طرف شوهرشه. هرچی ما توضیح بدیم باز حق و میدن به اون‌ها.

سهراب: کدوم شوهر؟ یه صیغه‌ست باطلش میکنن؛ اگر گیرش بیارم.

- دیدی که شانس ما بود؛ اگر گلایل فقط یک‌ساعت دیرتر رفته بود، هم ما کارمون رو می‌کردیم؛ هم دیگه این اتفاقات نمی‌افتاد. الان کاری ازمون برنمیاد.

سهراب: چی داری میگی؟ دست بذاریم رو دست؟ اون بی‌شرف مگه آدمه که خیالم راحت باشه؟

خان‌جون: بریم بگردیم دنبالشون؛ آدرس ندارید ازشون؟

سهراب: نه خان‌جون چه آدرسی؟ ما که تهران رو بلد نبودیم. آدرسی که دادن همین آرایشگاهه خراب شده بود. اون هم که جمع کردن .

- جمعش کردن داداش؟ یعنی چی؟

سهراب: پرس و جو کردیم؛ چند روزه اثاث کشی کردن معلوم نیست

کدوم گوری رفتن.

- خب نمیشه تو گوگل زد؟

سهراب: حمید این‌کار روهم کرد؛ آدرس همون قبلیه.

- به نگار میگیم به بهونه‌ی مشتری، به ناهید زنگ بزنه. نمی‌شه؟

سهراب: این هم بد فکری نیست. حمید اون‌گوشی من رو بده.

زنگ زد به نگار و همه‌چیز رو بهش گفت. ازش خواست طبیعی بازی کنه تا شک نکنن و خبرش رو به ما بدهـ اما نتیجه‌ای نداد چون اصلا جوابش رو ندادن.

خان‌جون: دارم دق می‌کنم. معلوم نیست بچه‌ام کجای این شهر بی‌در و پیکره.

سهراب: خودت کردی خان‌جون؛ این هم آخر عاقبتش. آخه با کدوم فکری این‌کار رو کردی؟ به‌نظرت اگر صیغه خوندن بینشون خوب بود، من خودم نمی‌تونستم این‌کار رو کنم؟

- من پیرزن چه می‌دونستم جریان چیه مادر؟ اومدم ثواب کنم، کباب

شدم.

حمید: الان با بحث کردن چیزی عوض نمیشه سهراب؛ ول کن این حرف‌ها رو .

سهراب: آخه خانواده ما کلا شدن مخفی‌کار؛ همه‌شون از دم.

خان‌جون: من مگه پرسیدم این نگار خانوم کیه؟ پس توام مخفی‌کاری دیگه.

سهراب: می‌پرسیدی بهت می‌گفتم. می‌خوام بگیرمش.

خان‌جون: این‌همه تر و خشک‌تون کردم؛ یکی از یکی یاغی‌تر شدن.

سهراب: خان‌جون خانوم؛ عزیزم من؛ قدر هرکاری کردی رو می‌دونم. اما الان وقتشه واقعا؟

خان‌جون: آ... آ... من ساکت شدم. الان پاشید یه فکری به حال گلایل کنین.

سهراب: اجازه بدید؛ همین‌کار رو دارم می‌کنم.

- من زنگ می‌زنم به ناهید.

حمید: لازم نکرده! زنگ بزنی که چی بشه؟

- تهدیدش می‌کنم. میگم اگر نگه کجان، زنگ می‌زنم مامور بیاد بالاسرش.

حمید: جاشون عوض شده؛ تو مگه آدرسی ازشون داری؟

- نه؛ ولی یکی از بچه‌ها سر حساب کتابش با قهر از پیشش رفت. شاید اون بتونه برام کاری کنه.

سهراب: بد پیشنهادی هم نیست؛ یک تیر تو تاریکیه.

- باید ببینم شماره‌اش رو دارم یا نه.

گوشی‌ام رو زیر و رو کردم. اما هرچی گشتم اسمی ازش نبود.

- نیست؛ هیچ شماره‌ای ازش نیست.

حمید: با آرامش بگرد. این‌قدر داری می‌لرزی، معلومه چشم‌هات نمی‌بینهـ بده من گوشی‌ات رو! اسمش چی بود؟

- طناز!

حمید کمی تو گوشی‌ام گشت و گوشی رو بهم برگردوند.

- بیا شماره‌اش رو فارسی نوشتی. فقط زنگ زدی، همه‌چیز رو بگو؛ بلکه دلش به رحم بیاد.

- اگر نیاز باشه میگم؛ وگرنه آبروی خودمون رو ببرم که چی؟

به دو بوق نرسیده، صدای لوندش تو گوشی پیچید.

- الو طناز ؟ سلام؛ منم گل‌بهار!

- وای عزیزم چه‌طوری؟ چه عجب گفتم همه من رو یادشون رفت.

- نه گلم؛ این چه حرفیه؟ ولی الان راستش کارت داشتم. به کمکت احتیاج دارم.

نزدیک آدرسی بودیم که طناز بهمون داده بود و گیج به اطراف نگاه می‌کردم؛ این‌جا دیگه کجا بود؟ مردم محل‌شون با اخم و تشر نگاه‌مون می‌کردن و من هم با تذکرهای سهراب و حمید، شالم این‌قدر جلو اومده بود، که جلوی پام رو نمی‌دیدم.

سهراب: حمید وایسا کنار گل‌بهار من میرم و میام. آخه برای چی دنبال ما اومدی تو؟

- خب داداش نگرانم من هم؛ تو خونه از استرس می‌مردم. بعدش هم

مگه می‌دونستم کجاست؟

حمید خدا نکنه‌ای گفت و من خنده‌ام گرفت که‌تو هر شرایطی من براش مهم‌ترینم. اما با اخم‌های گره خورده سهراب، نیشم سریع بسته شد و جدی شدم.

- حالا چرا این گوشه کمین کردیم عین دزدها؟

سهراب: چی‌کار کنم؟ برم بندری بزنم در خونه؟ حمید من میرم در می‌زنم، اگر همه چیز اوکی بود، میگم شماهم بیاید_ ولی هنوزم نظرم اینه گل‌بهار نیاد.

حمید: بیاد بهتره داداش؛ به‌هرحال خواهرن حرف هم رو می‌فهمن.

پوزخندی به حزف حمید زدم و به سهراب چشم دوختم که به‌سمت خونه قدم برداشت و تقه محکمی به در زد.

طولی نکشید که‌گلایل در رو باز کرد و از دیدن سهراب هینی کشید.

- حمید بریم ماهم؟ گلایله دیگه.

- آره؛ ولی نمی‌دونیم اون آشغال هست یا نه.

- باشه یا نباشه؛ ما اومدیم دنبال خواهرم.

- از پس تو فقط همون سهراب برمیاد؛ من نمی‌تونم نه بگم انگار!

خنده ریزی کردم و دست‌هاش رو گرفتم؛ حرف‌های سهراب به گوش‌مون نمی‌رسید. اما وقتی نزدیک‌تر شدیم، شنیدم که با تمام وجود از گلایل می‌خواست برگرده.

گلایل: داداش نمی‌فهممتون؛ شما دنبال گل‌بهار اومدید این‌جا دنبال من و این یعنی حرف‌های من رو باور نکردید. ولی حرفای گل‌بهار رو چرا؛ برای چی باید برگردم؟

سهراب؛ حق تو اینه گلایل؟ که‌تو این خونه و با یک صیغه زندگی‌کنی؟ این‌جاهم آدم شریف زیاده، اما به تو قول این‌طور جاها رو داده بود؟

- برام مهم نیست! می‌خوام زندگی کنم باهاش؛ بعدش هم قراره به زودی عقدم کنه.

- می‌خوای همین دم در باهامون حرف بزنی؟ یعنی ارزش ما برای تو تا این حد پایینه؟

- گل‌بهار من ازتون نخواستم بیاید. نمی‌دونم آدرس این‌جا رو از کجا آوردید؛ فقط ازتون خواهش می‌کنم برید. الان سامان میاد و دلم نمی‌خواد بین‌مون کدورتی به‌وجود بیاد. ازتون خواهش می‌کنم بذارید زندگی کنم. شما می‌گید سامان بده؟ من میگم خوبه چون دوستش دارم! لطفا از این‌جا برید و دیگه نیاید دنبالم.

سهراب: گلایل به ولای علی دارم قسم می‌خورم؛ اگر نیایی. . . .

صدای سامان از پشت سرم و نزدیک بهم باعث شد تنم بلرزه:

- اگر نیاد چی گل پسر؟ زن شوهردار رو دنبال خودت به‌زور میبری؟

نفهمیدم دیگه چی‌شد؛ فقط سهراب و حمیدی رو دیدم، که به سمت سامان پاتند کردن و طولی نکشید که با هم‌گلاویز شدن و صدای جیغ و التماس من و گلایل هم راه به جایی نبرد.

جیغ می‌کشیدم و پیراهن حمید و سهراب رو می‌کشیدم تا اون عوضی ول کنن! اما یکی این می‌زد و یکی اون. با تمام قدرت!

- حمید ولش کن؛ سهراب ولش کنید! چرا نمی‌فهمید؟ الان وقت این کارها نیست. توروخدا!

گلایل: من انتخابم رو کردم؛ چرا از این‌جا نمیرید؟ شوهرم رو کشتید.

از حرص به سمت گلایل رفتم و سیلی محکمی به صورتش زدم.

- ببین گلایل فقط می‌تونم بگم خاک بر سرت؛ که به‌خاطر یک پسر، اون هم کسی که هیچ شناختی ازش نداری، خون به دل ما کردی؛ برو گمشو پی زندگی‌ات. اما مطمئن باش خوش‌بخت نمیشی؛ نه به‌خاطر این‌که دل ما رو شکستی‌ها! به‌خاطر این‌که بدترین انتخاب رو کردیـ این مار افعی خوب بلد بود تو رو خر کنه. اما من خوب می‌شناسمش. تو این‌قدر حقیری که بیشتر از این لیاقتت نبود!
- آره تو راست میگی؛ به‌هرحال سخته؛ چون دست رد به سینه‌ات زده و ضایعات کرده! معلومه باید اون رو افعی بدونی؛ حق با توست!

به نیش‌خند روی لبش بی‌توجه بودم و می‌خواستم سمت حمید و سهراب برگردم، که ماشین کلانتری پیچید تو کوچه و من فقط تو سرم زدم.

- دلیل دعوا چی بوده؟ همسایه‌ها ازتون شکایت کردن.

سامان: این‌ها خانواده زنمن جناب سروان؛ اومدن الکی در خونه داد و

بی‌داد و شروع کردن به کتک کاری. آخه یکی نیست بگه پدر مومن، چی‌کار به‌کار زن و شوهر دارید؟ خب شماها رو نخواستیم به کی باید بگیم؟

سهراب: چی زر- زر می‌کنی مرتیکه آشغال؟

می‌خواست به سمتش بره، که همون مامور زد رو میز:

- توهین نکنین؛ وگرنه مجبور میشم همه‌رو بفرستم بازداشتگاه! شاکی کیه؟

سامان: منم جناب سروان!

- توضیح بدید!

- من و خانومم عاشق هم بودیم اما این خواهر و برادر؛ من و خواهرم رو دوست داشتن. هرچی ما گفتیم نه، این‌ها ول کن نبودن هربار باعث جدایی من و خانومم می‌شدن؛ این خانوم از لج من با این آقا ازدواج کرد به همه هم نشون داد خوش‌بخته؛ من هم فکر کردم آبا از آسیاب افتاده. خانومم رو از مادربزرگشون خواستگاری کردم و بینمون محرمیت خوندن.

- پدر این خانوم کجاست که شما از مادربزرگشون خواستگاری کردید؟

گلایل: فوت شدن جناب.

تسلیتی گفت و به هرکدوم از ما نگاهی کرد؛ سر حمید و سهراب پایین بود و با عصبانیت رو زمین ضرب گرفته بودن. من هم از استرس درحال مرگ بودم.

سروان: ادامه بدید!

سامان: صیغه که خوندیم؛ خانومم رو از روستا آوردم تهران. بهش قول عقد دادم ولی فعلا شرایطش رو ندارم. خانومم هم قبول کرد تا تو اولین فرصت عقد کنیم. الان هم داریم باهم زندگی می‌کنیم؛ بدون مشکل!

سهراب: د آخه یکی دو روزه چه مشکلی؟ جناب سروان ما قضیه‌مون پیچیده‌تر از این حرف‌هاست؛ این آقا داره دروغ میگه. ما پرونده شکایت هم داریم؛ این آقا و خواهرشون، این یکی خواهرم رو گول زدن ازش عکس گرفتن. وقتی هم شوهرش فهمید و شکایت کرد، کلی ازشون خسارت گرفتن؛ بعدش هم با نامردی تمام، عکس‌ها رو پخش

کردن.

حمید: این شکایت‌ها همه داره بررسی میشه، فتا هنوز جوابی نداده.

سروان: به‌هرحال اون قضیه به ما مربوط نیست؛ شما اجازه نداشتید برید در خونه این بنده‌خدا و آبروشون رو ببرید و کتکشون بزنید. خواهرتون هم گویا راضی‌ان به این وصلت. پس دیگه بحثی نمی‌مونه.

سهراب: برای این‌که با همین حرف‌ها گولش زده جناب‌سروان؛ خواهر من تا چند وقت پیش، سرش تو درس و کتاب بوده. ساده‌ست برای همین گولش رو خورده.

سامان: خانوم نمیخوای حرفی بزنی؟ دارن ما رو محکوم می‌کنن فقط به جرم این‌که هم رو می‌خواستیم.

گلایل: من شوهرم رو دوست دارم! خانواده‌ام رو هم دوست دارم! اما می‌خوام با شوهرم زندگی کنم.

سروان: آقایون بهتره رضایت شاکی رو بگیرید وگرنه مجبورم منتقلتون کنم بازداشتگاه و صبح پرونده رو ارجاع بدم دادسرا.

باورم نمی‌شد. خواهر من؛ کسی که همیشه به سربه‌زیری‌اش قسم

می‌خوردم، تا این حد بد شده باشه. اون هم به‌خاطر عشق دروغیه یک پسر.

سامان: اگر قول بدن دست از سر زندگی ما بردارن؛ من شکایتم رو پس می‌گیرم. صیغه نامه‌مون هم خدمت شما؛ ملاحظه کنین!

سهراب: ما هم از این اقا شکایت داریم؛ خواهرم رو گول زدن.

سروان: این‌طور به نظر نمی‌رسه؛ خواهرتون به این وصلت راضی هستن و چون صیغه بین‌شون هست و برگه اصالت داره، پس گناهی مرتکب نشدن. چون پدرتون هم فوت شدن، با برگ فوت و اجازه قیم می‌تونن ازدواج رو دائمی کنن.

سامان: جناب هیچ مشکلی نیست؛ من و خانومم به‌خاطر شرایط کاری، فعلا کمی صبر کردیم. در اسرع وقت عقد می‌کنیم.

نگاه کثیفش به سمت ما برگشت.

- بذارید خوش‌بخت بشیم؛ دست از سرم بردارید.

نگاه سهراب با ناامیدی به سمت گلایل بود؛ برای اولین‌بار تو زندگی‌ام بغض سهراب رو دیدم و توی اون لحظه از گلایل متنفر شدم .

با خستگی روحی و جسمی به خونه برگشتیم. خان‌جون در حال صلوات فرستادن بود و با دیدن ما هول زده پرسید:

- چی‌شد مادر؟ پیداش کردید؟

سر تکون داده‌ی هر سه ما و بی‌حرف بودنمون استرس خان‌جون رو زیاد کرد و ازجاش بلند شد:

- چی‌شد خب؟

سهراب: خان‌جون صبر کن بذار برسیم. اعصاب همه‌مون تعطیله.

به آشپزخونه رفتم و شربتی درست کردم. جون نداشتم و به‌قدری احساس خستگی می‌کردم که حد نداشت. اما کاری از دستمون برنمی‌اومد. هیچ‌کاری!

سهراب: تموم شد خان‌جون؛ گلایل خانوم ما رو شست و پهن کرد به‌خاطر یک آشغال.

خان‌جون: خب چی گفت مگه؟

سهراب: هیچی گفت دست از سرم بردارید.

- خان‌جون ما تا الان کلانتری بودیم. تازه انگ هم بهمون خورد که قضیه حسادته؛ گفتن‌می‌خوان عقد کنن.

خانجون زد تو سرش.

- خاک به سر من! مگه هم‌چین‌چیزی میشه؟

- چرا نشه خان‌جون؟ ما که‌پدر نداریم. اون‌جاپرسیدم یک قانونی هست؛ نمی‌دونم چی- چیه. میری دادگاه و میگی می‌خوام شوهر کنم اون‌هاهم اجازه میدن.

- به همین راحتی؟

حمید: خان‌جون حرص نخور؛ تا خود آبجی گلایل نخواد برگرده، هیچ‌کاری‌اش نمیشه کرد. ببخشید این رو میگم؛ اما شما نباید بدون اطلاع سهراب اون‌ها رو صیغه می‌خوندید.

خان‌جون: پسرجان من که کف دستم رو بو نکرده بودم. یک کدوم از شما احتمال می‌دادید گلایل این‌قدر سرکش بشه؟

حرفی نزدیم و با ناراحتی سرمون رو پایین انداختیم. گلایل رفته بود و با مقصر کردن دیگران، نمی‌تونستیم‌کاری از پیش ببریم.

*

یک‌ماه بود که گلایل کنارمون نبود. توی این مدت سهراب خیلی تلاش کرد برای راضی کردنش؛ اما اون به هیچ صراطی مستقیم نبود و حرفش یه کلام بود:

- می‌خوام زندگی کنم.

حتی یک‌بار هم به دیدنش نرفتم. دلیلش فقط حرفی بود که زد؛ این‌که من عاشق شوهرش بودم. شاید این حرف برای یکی مثل من مسخره باشه؛ اما می‌دیدم حمید چه‌قدر زجر می‌کشه و چیزی نمیگه. گوشه‌گیری می‌کرد و کمتر حرف می‌زد.

خان‌جون هم که یک چشمش اشک بود یه چشمش خون؛ هر روز خودش رو نفرین می‌کرد و گریه می‌کرد. تو خونه‌مون انگار خاک مرده پاشیده بودن. اما من دیگه طاقت این جو رو نداشتم. گلایل راه خودش رو انتخاب کرده بود پس باید پای همه چیزش وایسه.

دست به‌کار شدم و آب‌گوشتی بار گذاشتم و برای خواب آماده شدم.

- حمید میشه دیگه بس کنی؟ تو که میددونی سامان این‌ها رو کرده تو

مغز اون خواهر احمقم.

- می‌دونم گل‌بهار؛ به‌خاطر اون نیست. جو خونه اذیتم می‌کنه. همه بی‌حوصله‌ایم نه فقط من، سهراب توی این مدت یک پاش در مغازه بوده، یک پاش در خونه گلایل! باورم نمی‌شد؛ اما یک‌بار باهاش رفتم. التماس می‌کرد گلایل برگرده؛ ذره- ذره آب شدن سهرابه که داره من رو آتیش می‌زنه. نه چرت و پرت‌های اون‌ها. نگار بنده خدا اومد در مغازه؛ خانواده‌اش تحت فشارش گذاشتن که چرا خواستگار رو عنوان‌کرده، ولی خبری نیست. سهراب هم که عین خیالش نیست. اصلا تو این دنیا نیست که بخواد اقدامی کنه. خوب می‌دونم چه‌قدر نگار رو دوست داره اما اگر این‌کار رو ادامه بده، از دستش میده؛ این‌ها چیزهایی هست که اذیتم می‌کنه و کاری ازم برنمیاد.
- تو هرکاری می‌تونستی کردی حمید؛ خودم با سهراب حرف می‌زنم. سهراب رو باید با دست گذاشتن رو غیرتش به خودش آورد.

*

غذا کاملا جا افتاده بود؛ سیرترشی و پیاز و سبزی رو تو ظرف‌های

مختلف ریختم و سفره رو با کمک حمید پهن کردم.

- خانجون ؟ سهراب؟ بیاید ناهار آماده‌ست ها!

حمید: بذار برم نون تازه بگیرم.

- طول می‌کشه؟

- نه؛ دو دقیقه هست.

تو این مدت، تمام وسایل رو چیدم و به اتاق رفتم تا صداشون کنم.

- خان‌جون ؟ سهراب؟ پاشید دیگه! حمید رفته نون بگیره. دو دقیقه دیگه میاد.

هردو با بی‌حالی بلند شدن و سلام آرومی بهم دادن.

- چرا سگرمه‌هاتون تو همه؟

خانجون: هیس دخترا! حرف نزن. دیشب تا دم‌دم‌های صبح حرف می‌زدیمـ کلافه‌ی کلافه‌ستت بچه‌ام؛ چیزی نگو با تو بحثش بشه حالش خوب نیست.

- برای چی؟

- نمی‌دونی؟ به‌خاطر زندگی گلستون‌مون دیگه؛ کاخی که خریده بودیم انگار یک آجرش افتاده، برای همین ناراحته؛ خب دختر؛ معلومه برای اون گلایل ورپریده و اون نگار بی‌چاره؛ برام گفت چه اوضاعی درست شده.

- حمید هم دیشب به من گفت. بعد ناهار با سهراب حرف می‌زنم. خوب نیست دختره به‌خاطر مشکلات خانوادگی ما بلاتکلیف بمونه.

- من هم دیشب همین رو گفتم. اما حرفی بهم‌نزد.

- درستش می‌کنیم؛ فعلا بیاید ناهار بخوریم.

- سفره‌تون پر برکت!

- سهراب نری ها! کارت دارم. وایسا این‌ها رو جمع کنم.

حمید: برو تو؛ من جمع می‌کنم.

خان‌جون هم انگار به کار کردن آقایون عادت کرده بود که چیزی نگفت. چادرم رو روی سرم انداختم و سهراب رو به سمت حیاط هول آرومی دادم.

- بشین می‌خوام باهات حرف بزنم.

- خان‌جون دیشب تا صبح حرف زد. به‌خدا مغزم هم درد می‌کنه دیگه گل‌بهار! نمی‌دونم چی‌کار باید کنم.

- داری راهت و اشتباه میری داداش! اون دختر بنده خدا چه تقصیری داره اسیر دعوا و مرافعه‌ی ما بشه؟ این‌همه سال منتظرت بوده؛ همیشه به‌خاطر ما از عشقت گذشتی؛ دیگه بسه!

- به خود نگار هم گفتم! حال روحی‌ام خوب نیست. چرا کسی من رو درک نمی‌کنه؟

- حال روحی‌ات برای کی؟ گلایل؟ اون راضیه داداش من؛ اون خودش خواست. هرچی هم گفتیم تو سرش نرفت که نرفت. اومدیم و هیچ‌وقت پشیمون نشد. تو می‌خوایی همین‌طوری زندگی کنی؟

- به‌خدا گیج شدم خودم.

- من زنگ می‌زنم امشب وقت می‌گیرم. برای خواستگاری!

- نه گل‌بهار گوش کن.

- حرف نباشه! همیشه هرچی تو گفتی همون شده داداش. یک‌بارهم به

حرف من پیش برو! فقط یک‌بار!

بی‌توجه بهش داخل رفتم. خنده‌ام جمع نمی‌شد.

- بگید مبارکه!

خان‌جون: چی شد؟ هرچی صلاح باشه مادر!

- زنگ می‌زنم؛ وقت می‌گیرم برای خواستگاری. دیگه بسه هرچی برای گلایل خانوم ناراحت بودیم. حق سهراب نیست به‌خاطر حماقت یکی دیگه، عشقش رو از دست بده.

کت شلوار دامادی به تن سهراب خیلی نشسته بود. اشک چشم‌هام اصلا دست خودم نبود. اسپندی دود کردم و دور شونه‌هاش چرخوندم تا چشم بد ازش دور باشه. نگاه غمگینش دلم رو خون می‌کرد. اما چاره‌ای نبود؛ باید به هرنحوی شده، تکونی به زندگی‌اش می‌داد. قرار نبود تا آخر عمر به‌خاطر ما دو خواهر زندگی‌اش بی‌رویه باشه.

حمید: خیلی خوش‌تیپ شدی داداش! خوش‌بخت بشی.

- توام کم خوش‌تیپ نشدی آقا؛ خان‌جون من رو نگاه چه تهرانی شده.

خان‌جون سرخ و سفید شد و سرش رو پایین انداخت. عین دخترهای

جوون خجالت می‌کشید. کاش ماهم کمی به اون رفته بودیم و حیا و خجالت تو وجودمون بود.

مانتوی بلندی تنش کرده بود که طبق گفته خودش، برای عقد گلایل آورده بود و کادوی یکی از همسایه‌ها بود. بهش می‌اومد. یکی از شال‌های من هم روی سرش بود و چهره بشاشش دلم رو آروم می‌کرد.

صورت گردش رو چند بار بوسیدم.

حمید: دیر شد؛ بریم؟

- عجب آدم‌هایی هستید ها! از همه‌تون تعریف کردم؛ من یعنی تعریفی نیستم؟ کسی چیزی نگفت؟

سهراب: خواهر خوشگل من نیازی به تعریف نداره؛ کلا تعریفیه.

- آره خدا از ته دلت بشنوه؛ بذار زن بگیری ببینم بازهم جرات داری از این چیزها به‌من بگی ؟

- نه برای همیشه گوشه ذهنت باشه؛ چون دیگه نمیگم!

خنده‌هاش جون بهم داد و من هم با خنده همراهی‌اش کردم.

خان‌جون و سهراب بیرون رفتن. حمید بازوهام رو گرفت و سرش رو

توی موهام فرو کرد و بو کشید.

- جلوی جمع روم نشد خانومم؛ تو زیباترین زنی هستی که تو زندگی دیدم. خودت باید از نگاه عاشقم بفهمی تعریفم رو!

- دوستت دارم حمید! خیلی!

بوسه‌ای روی سرم کاشت؛ که صدای سهراب دراومد:

- بابا من استرس دارم؛ دارم سکته می‌کنم. عاشقانه‌هاتون رو بذارید برای بعد لطفا!

خجالت زده از بغل حمید بیرون اومدم و بیرون رفتم.

حمید با خنده، دستی به پشت سهراب زد.

- خودت هم می‌بینیم داداش!

- ببین؛ من عمرا مثل تو زن ذلیل باشم!

- اتفاقاً همه قبل ازدواج همین رو میگن؛ مهم بعدش هست، که هیچ‌کس پای این حرفش نمی‌مونه.

با خنده بیرون رفتیم و من فقط توی دلم دعا می‌کردم این خنده‌ها تا

ابد روی لب‌های همه‌مون باشه. حتی گلایل که ازمون دور شده بود.

- دسته‌گل سفارش دادی؟

سهراب؛ آخ- آخ نه! مگه وقت بود اصلا؟

حمید: من سفارش دادم. شیرینی هم همین‌طور!

سهراب: اگر تو نبودی ها... .

- چیز خاصی نمی‌شد. خانواده زنت بیشتر با اخلاق‌های وحشی‌ات آشنا می‌شدن.

از سر خیابون گل و شیرینی رو گرفتیم و ماشین گرفتیم برای رفتن به خونه زن داداشی که سالیان زیادی منتظر داداشم بود. تو دلم چه‌قدر تحسینش کردم، بماند! تو این دوره با این‌همه چیزی که من تو تهران دیده بودم، کمتر دختری به انتظار پسری که دوستش داشت می‌شست. البته اون هم خوب می‌دونست انتخابی که کرده، ارزش صبر داره.

خان‌جون جلو نشست و ما سه‌تا تنگاتنگ هم عقب نشستیم.

- حمید توروخدا در اولین فرصت ماشین بخر؛ بابا مثلا من خواهر

شوهرم. الان شبیه سیب له شده می‌رسم اون‌جا.

حمید: میخرم، میخرم!.

- توام که فقط همین رو میگی.

سهراب: بذار گند بزنم تو سورپرایزت حمید؛ خریده! چند روز دیگه ماشین دار هم می‌شید.

از خوش‌حالی صدام بلند شد.

- راست میگه حمید؟

- تو رو قرآن صدات رو بیار پایین گل‌بهار؛ آخه مگه مرض داری سهراب؟ نمی‌دونی خواهرت بلندگو قورت داده؟

سهراب: قورت داده که داده؛ تو چی میگی؟

حمید: ببخشید که تو ماشین غریبه‌ایم!

- خب خواهرم شاد شد؛ باید یک‌کاری می‌کرد دیگه.

حمید: آفرین؛ شهر روی توهم اثر گذاشت.

من مطمئن بودم این حرف حمید، شوخی بیش نبود؛ اما سهراب با

ناراحتی سرش رو به سمت شیشه برگردوند.

- نمی‌خوام کاری کنم این‌یکی هم از دست بدم.

حرفش درجا، خوش‌حالی‌ام رو خفه کرد و به‌جاش بغض نشست توی گلوم. خودم هم تعجب کردم که چرا اولین تشر از جانب سهراب بهم نرسید. به‌خاطر این که می‌ترسید من هم باز راهم کج شه. می‌خواست باهام صمیمی باشه تا از روی بی‌عقلی یا ترس، کاری نکنم.

رفتن گلایل بیشترین تاثیر منفی رو روی سهراب گذاشته بود. سهرابی که جونش بود و تعصبش؛ الان روش سرپوش می‌ذاشت تا بقیه احساس امنیت کنن.

حمید آروم با سهراب حرف می‌زد. اما من تو دنیای خودم غرق شده بودم. چشم‌هام از اشکی که جلوی ریزشش رو می‌گرفتم، می‌سوخت. بالاخره هم نتونستم طاقت بیارم و دونه- دونه اشک،هام رو صورتم چکید.

از صدای فین- فینم، حمید به سمتم برگشت.

- گل‌بهار گریه می‌کنی؟ اون هم روز به این خوبی؟ دستمال داری؟

اوهومی گفتم و از کیفم برداشتم و زیر چشمم رو پاک کردم.

- الان شبیه خواهر شوهرهایی شدی که از حرصشون گریه‌شون گرفته ها!

- حرف نباشه؛ براشون کلی هم خوش‌حالم.

- بله؛ این رو، من و شما می‌دونیم. خانواده عروس الان نشستن از حرکات ضبط‌برداری کنن تا بعداً اون رو به بررسی و شور بذارن.

- خانواده نگار اون‌طوری نیستن.

- حالا بعدا معلوم میشه. تو که شانس آوردی؛ نه خواهری، نه برادری؛ نه مادرشوهری، نه پدر شوهری! شادی ها! مگه نه؟

- این چه حرفیه حمید؟ من از خدام بود تو خانواده پرجمعیتی داشتی.

- شوخی می‌کنم اشک‌هات یادت بره؛ قربونت برم من!

بالاخره به خونه‌شون رسیدیم. زنگ رو زدیم و داخل رفتیم. آپارتمان بود. همون که خان‌جون بهش می‌گفت قوطی کبریت.

- خان‌جون اون‌جا باز نگی آپارتمان قوطی کبریته ها! میبینی که این‌جا

آپارتمانه!

- دختر پیر شدم؛ خرفت که نیستم!

- دور از جون! برای یادآوری گفتم.

- این وایساده به من درس ادب میده. بچه جون من خودم به تو ادب یاد دادم. هرچند هرچی کاشتم برداشت نکردم یکی از یکی بی‌ادب‌تر شدید.

هم‌چنان غر می‌زد. من هم سعی کردم سکوت کنم تا ادامه‌دار نشه.

- خان‌جون پات رو از زیر فرش دربیار! این چه حرکتیه آخه؟

- رسمه دختر؛ رسمه! می‌فهمی؟ باید ببینم تمیزن یا نه!

- خجالت داره خان‌جون! نگار داره نگاه‌مون می‌کنه؛ ای بابا!

- خیلی‌خب توام!

از وقتی رسیده بودیم، همین بود. یا با پاش زیر فرش رو چک می‌کرد، یا لیوان چایی رو زیر و رو می‌کرد، به قول خودش مخفی، اما فکر کنم تنها کسی که نفهمید، بچه‌ی خواهر نگار بود. اون هم چون چهارسالش

بیشتر نبود؛ سهراب از خجالت سرخ شده بود و حمید هم لب‌هاش رو فشار می‌داد تا نخنده. اما خانواده‌ی عروس، کاملا خون‌سرد به کارهای خان‌جون لبخند می‌زدن.

حمید گلویی صاف کرد و شروع به حرف زدن کرد:

- ببخشید من به‌عنوان فرد کوچیک صحبت می‌کنم. هر سوالی هست در خدمتم.

خان‌جون: من یک‌سری چیزها رو از گل دخترمون بپرسم. مادر تو چند کلاس سواد داری؟

نگار سرخ و سفید شد. اما نمی‌تونست جلوی خنده‌اش رو هم بگیره.

- دانشجوام حاج خانوم!

- یعنی دختر و پسر قاطی هست؟

زدم به پای خان‌جون.

- خان‌جون چی میگی؟ این‌ها رو همه‌رو داداش می‌دونه.

- خب بدونه؛ من هم باید بدونم.

بی‌توجه به من گفت:

- ببین دخترم؛ من در واقع مادربزرگ بچه‌هام. زیر دست من بزرگ شدن. بچه‌ام سهراب، اهل حلال و حرومه. سر سفره درستی تربیت شده. این نوه‌ام نمی‌ذاره من حرف بزنم. میگه داداشش خودش می‌دونه؛ راست هم میگه. زمونه عوض شده انگار!

مادر نگار: نه حاج خانوم؛ این چه حرفیه؟ حرف‌هاتون برای ما ارزشمنده. بفرمایید خواهش می‌کنم!

- نه مادر؛ این دختر به دل من نشسته. انشالله اگر قبول کنین، رو سر من جا داره.

حمید سرفه مجددی کرد.

- سهراب خودت بهتره حرف بزنی!

سهراب اولش با خجالت حرف زد؛ اما کم- کم، اقتدار همیشگی‌اش رو به‌دست آورد و از خودش گفت:

سهراب: این کل کلام بود حاجی؛ حالا اگر من رو به غلامی بپذیرید، قول میدم یک عمر دختر خانوم‌تون رو خوش‌بخت کنم.

صدای صلوات فرستادن، ما و دست زدن اون‌ها باهم قاطی شد. چه‌قدر برای هردو خوشحال بودم. برق نگاه‌شون دلم رو آروم می‌کرد. قرار عقد رو گذاشتیم. آخر هفته داداشم داماد می‌شد و دل تو دل من نبود تا بعد از این‌همه عذاب کشیدنش برای خوش‌بختی ما؛ شادی اون رو هم در کنار عروسش ببینم.

- داداش مبارکت باشه! خیلی خانواده خوبی بودن. خود نگار هم خیلی به دلم نشست.

سهراب: تنها غم امشبم نبودن گلایله!

- بسه داداش دیگه؛ هرچی غصه خوردی بسه! می‌بینی که هرچی اصرار کردی برنگشت. شاید ما اشتباه می‌کنیم و اون واقعا خوش‌بخته؛ خدارو چه دیدی؟!

سهراب: آره؛ ولی نمی‌دونم چرا حس دلشوره دارم.

- بد به دلت راه نده!

سهراب: حمید؟ خان‌جون؟ بریم رستوران؟

خانجون: نه مادر! این کارها چیه؟! میریم خونه یک نون و تخم مرغی

می‌خوریم دیگه.

سهراب: نه؛ شیرینی بله عروس رو می‌خوام بدم. نه نیارید.

همون اطراف رستورانی رفتیم و نشستیم.

حمید: تو چی می‌خوری؟

- نمی‌دونم هرچی می‌خوری، برای من هم بگو.

تا آوردن غذاها سرگرم حرف زدن بودیم. اما به محض دیدن غذاها و بو کردنشون، دل و روده‌ام به هم پیچید.

- وای داره حالم بهم می‌خوره.

حمید با هول از جاش پاشد و من رو به سمت دست‌شویی کشوند.

بی‌حال عق می‌زدم و دست‌هام می‌لرزید.

- گل‌بهار خوبی؟

- نه؛ دل و روده‌ام داره از جاش کنده میشه.

- خدایا چی‌کار کنم؟! بیا بیرون. ببرمت دکتر.

- جون ندارم! یک لحظه وایسا.

بعد از چند دقیقه بیرون اومدم؛ غذاها رو تو بسته کرده بودن تا به خونه ببریم.

حمید: گل‌بهار حالش خوب نیست؛ شما برید خونه من می‌برمش دکتر.

خان‌جون: ببر حتما سر دلش میوه مونده از بس که خورد.

با ناله «خان‌جون»ی گفتم و به حمید تکیه دادم.

هر کدوم جدا ماشین گرفتیم؛ سرم رو شونه‌های حمید بود و چشم‌هام رو بسته بودم.

- پاشو گل‌بهار؛ رسیدیم. می‌تونی پیاده شی؟

سری تکون دادم و با وجود سرگیجه‌ام پیاده شدم.

دکتر: چند وقته این‌طوری هستید؟

- الان این‌طوری شدم؛ قبلش خوب بودم.

- عادت ماهانه‌تون عقب افتاده؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم و «نمی‌دونم»ی گفتم. واقعا هم

نمی‌دونستم. توی این مدت به‌قدری درگیر مشکلات بودم که همه‌چیز وجودم یادم رفته بود.

- من فکر می‌کنم خانوم‌تون باردارن؛ اما برای اطمینان فردا حتما آزمایش بدید.

حمید: خانومم یک‌بار سقط داشتن دکترا! هنوز مدت زیادی ازش نگذشته. این خطرناک نیست؟

- من دکتر زنان نیستم؛ اگر انشالله باردار بودن، حتما یک دکترخوب براشون پیدا کنین و سریع پرونده تشکیل بدید. بهتره از اول تحت درمان باشن.

حمید با لبخند گشادی نگاهم می‌کرد و من هم که بهتر شده بودم، جواب لبخندهاش رو با عشق می‌دادم.

- چیه؟ از اون موقع زل زدی به من! خب خجالت میکشم.

- می‌دونی چه‌قدر دوست دارم از تو صاحب بچه بشم گل‌بهار؟ خدا کنه حامله باشی؛ توام دوست داری نه؟

- الان دیگه از خدامه باردار باشم؛ ولی چیزی به خونه نگو! باشه؟ میگم

مسمومیت غذایی بود. نمی‌خوام الکی امیدوار شن.

- گل‌بهار؛ پاشو، پاشو بریم. آزمایش بده.

- وای حمید؛ الان زوده. بذار بخوابم یکم.

- بابا پاشو! من از استرس یک‌ساعت هم نتونستم بخوابم. تو با خیال راحت خوابیدی؟ پاشو بعدش میریم بیرون دوتایی صبحونه می‌خوریم.

- وای حمید از دست تو من خواب مفید کلا ندارم.

- همین یک امروز رو تحمل کن جان من!

با قسمش از جا بلند شدم و با غر- غر به سمت دستشویی رفتم.

حمید: جواب کی حاضر میشه خانوم؟

- نهایتا تا سه روز دیگه جواب آماده‌ست؛ انشالله مثبته.

تشکری کردیم و بیرون زدیم.

- این‌قدر هول بودی همه خندیدن بهت.

- بذار بخندن؛ خب شادی‌ام رو باید طوری نشون بدم دیگه. میایی بریم دربند؟ تاحالا نرفتیم!

- خیلی دوره؟

- نه عزیزم؛ ماشین بگیریم. فکر کنم بیست دقیقه بعدش میرسیم.

- آخه خان‌جون این‌ها خبر ندارن. نگران میشن.

- بهشون زنگ می‌زنیم خب خانوم؛ بهونه نیار دیگه.

«خیلی‌خب»ی گفتم و همراهش شدم. به‌طرز خیلی عجیبی بی‌حوصله بودم. اما از دیدن شادی حمید، دلم نی‌اومد نه بگم.

- وای چه‌قدر خوشگله این‌جا.

- جون داری یکم بالا بریم؟

- نه، نه؛ توروخدا همین اول‌هاش بریم. جون ندارم راه برمـ

چند پله رو بالا رفتیم و روی سفره خونه‌ای نشستیم.

- چه‌قدر آرام‌بخشه این‌جا!

- خیلی؛ من قدیم با سهراب زیاد می‌اومدم این‌جا.

- آره؛ آقا سهراب به ما دستور اکید می‌دادن و کلی ما رو می‌ترسوندن؛ خودشون می‌اومدن تهران صفا سیتی.

- نه بابا؛ بنده خدا اون چندباری هم که اومد، به اصرار من بود. البته دروغ نگم دل‌تنگ نگار هم می‌شد. من بهونه بودم.

- خدا کنه زودتر این‌ها هم عقد کنن من راحت شم. خونه رو گفتی به سهراب؟

- آره اولش گفت نه؛ اما وقتی قسمش دادم قبول کرد. عروسی هم که نمی‌گیرن. یک سره میرن سر زندگی.

- خوش‌بخت بشن.

- گل‌بهار یک‌چیزی؛ خان‌جون پیش ما زندگی کنه. باشه؟ بنده‌خدا جایی رو نداره. دلم نمیاد اصلا جای دیگه‌ای باشه.

- من که از خدامه. گلایل که هیچ، سهراب هم که تازه داماد میشه، تازه‌عروسش هم شاید دوست نداشته باشه اول زندگی کسی باهاشون باشه؛ اگر تو راضی باشی، من مشکلی ندارم.

- ترسیدم نه بیاری!

- اونی‌که باید نه می‌آورد، تو بودی نه من؛ اما تو همیشه با بقیه فرق داشتی حمید! حتی از بچگی.

***

یک سال بعد

- حمید کجایی؟ این بچه از گریه خفه شد خب!

- دارم میرسم؛ لعنت بشه این تهران که همیشه شلوغه. خان‌جون نتونست کاری کنه؟

- نه؛ نتونست که صد بار زنگ‌زدم دیگه. زود باش!

با کلافگی تلفن رو قطع کردم و برسام رو بغلم گرفتم و تکونش دادم.

خان‌جون: من هنوزم میگم این بچه دل درد گرفته؛ از بس شیر خشک‌بهش میدی.

- چی‌کار کنم خان‌جون؟ شیر ندارم. شیرم کمه. کف دستم رو که بو نکردم.

- حمید آقا کی میرسه؟

- نمی‌دونم؛ گفت نزدیکه.

با گریه بچه‌ام رو تکون می‌دادم و لالایی می‌خوندم. بلکه آروم بگیره؛

اما هر لحظه صدای گریه و جیغش بیشتر می‌شد.

- سلام حاضری ؟ بده ببینم گل پسرم رو؛ زود باش ماشین و بیرون گذاشتم.

- چه عجب؟ پس می‌خواستی ماشین رو بیاری تو؟ به‌خدا تو کلا بی‌خیال شدی. من کی زنگ زدم تو کی اومدی؟ بچه‌ام هلاک شد.

- تا زنگ زدی راه افتادم. الان هم جای غر زدن، راه بیفت.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و بیرون رفتم.

خان‌جون: من رو بی‌خبر نذارید.

باشه‌ای گفتم و دنبال حمید تقریبا دویدم. تا به مطب برسیم صدبار مردم و زنده شدم.

- پس کی می‌رسیم؟ حالا مجبور بودیم این‌قدر راه دور بریم؟

- دکتر خودته دیگه؛ الان این‌قدر غر نزن. سرم رفت خانوم!

ایشی گفتم و بچه رو ازش گرفتم. یکم آروم‌تر شده بود اما هم‌چنان گریه می‌کرد.

با هول به سمت منشی رفتم.

- توروخدا حال بچه‌ام خوب نیست؛ بین مریض بریم داخل؟

- مریض داخله عزیزم؛ نمیشه که این‌طوری!

- بچه‌ام داره گریه می‌کنه. نمی‌بینی ؟

یکی از مریض‌ها از جاش به سختی بلند شد.

- نوبت بعدی منم خانوم. جای من ایشون رو بفرستید.

تشکری کردم و نشستم. سرم پایین بود و فقط برسام رو نگاه می‌کردم. حمید تو سکوت کامل به روبه‌رو خیره بود.

- حمید؛ به نظر توهم دلشه مگه نه؟

جوابی نداد. سرم رو بالا آوردم و نگاهش رو دنبال کردم و با چشم‌های گرد شده به گلایل خیره شدم. شکمش بالا اومده بود و رنگش پریده بود. اون‌هم به‌من خیره بود و صورتش غرق اشک بود.

حمید: پاشو بریم! نوبت ماست.

- گلایل، گلایله حمید!

- پاشو بریم؛ حتما اون مرتیکه هم همین دور و برهاست. نمی‌خوام روبه‌رو بشیم. بچه هلاک شد. پاشو!

با سختی از نگاه گلایل دل کندم و به داخل اتاق رفتم و شروع به جواب دادن به دکترکردم. البته به‌قدری ذهنم درگیر گلایل بود که نصفش رو پرت و پلا می‌گفتم.

دکتر: چیز خاصی نیست؛ بچه به شیر خشکی که بهش دادید حساسیت داشته. این کرم رو بگیرید ماساژ شکم و باد گلوش رو حتما انجام بدید. زود خوب میشه. شیر خشک هم این چیزی که نوشتم رو بگیرید.

تشکری کردم و بیرون اومدیم.

حمید بچه رو بغل کرده بود و دست‌های من هم کشید تا سریع بیرون بریم

- حمید توروخدا می‌بینی که تنهاست؛ اون آشغال پیشش نیست. بذار ببینمش.

- لازم نکرده؛ الان باز می‌بینی باز می‌خوای حرص بخوری. همین یک

ذره شیر هم که داری از بین میره.

- قول میدم ناراحتی نکنم؛ توروخدا!

پوف کلافه‌ای کشید.

- من دم مطبم؛ زود بیا.

- گل‌بهار؟

به سمتش برگشتم. تا خواستم حرف بزنم خودش رو به سمتم پرت کرد و تو آغوشم شروع به گریه کرد.

- دلم برات تنگ شده بود گل‌بهار! خیلی دلم تنگ‌بود! به اندازه صد سال باهات حرف دارم.

نمی‌تونستم به محبت‌هاش جواب بدم؛ اما دست خودم نبود که به بچه‌ی توی شکمش حس داشتم.

- چند ماهته؟

- ۸ ماه؛ داری خاله میشی.

- هه؛ توام خیلی وقته خاله شدی. منتهی خودت رو از دیدن و سیرآب

شدن ازش محروم کردی.

- تو خبر نداری چی‌ها سرم اومد گل‌بهار!

- خودت خواستی؛ چه‌قدر التماست کردیم برگردی؟ اما مرغت یک پا داشت.

- بذار حرف بزنم گل‌بهار!

- الان این‌جا چه حرفی بزنیم؟ حمید گفت دم مطب منتظرمه تا دوباره چشم تو چشم شوهرت نشه؛ بعدش هم تو مطب حرف بزنیم عالم و آدم متوجه شن چه بدبختی هستیم؟ می‌خوای حرف بزنی، بیا خونه حرف بزن!

- نمی‌تونم از خونه بیرون بیام. الان هم تو ماشینه؛ اگر بفهمه دیدمت خونم رو تو شیشه می‌کنه.

- اسیر شدی تو خونه مگه؟

- تو خبر نداری چی‌ها به سرم اومد؛ شماره‌ات رو بهم بده؛ یواشکی بهت زنگ می‌زنم. کمکم کنین توروخدا گل‌بهار می‌دونم اشتباه کردم.

- چرا الان نمیایی همراه‌مون بریم؟

- می‌ترسم؛ خیلی می‌ترسم! آدرس شماها رو داره. می‌ترسم پیدام کنه بچه‌ام رو ازم بگیره.

- شماره‌ام رو می‌نویسم بهم زنگ بزن. باید به سهراب و حمید هم بگم تا فکری کنن؛ گلایل سهراب تازه خودش رو پیدا کرده. اگر باز بخوای بازی‌مون بدی... .

- نه؛ به‌خدا دروغ نمیگم. اون زمان خر بودم چشم‌هام کور شده بود. نمی‌فهمیدم عشق به اون سیاه چاله‌ست. سراب بود گل‌بهار؛ من نفهمیدم!

اشک‌های روی گونه‌اش دلم رو به رحم آورد و بغلش کردم.

- نگران نباش؛ باهم درستش می‌کنیم. من الان چه‌طوری برم ما رو نبینه؟

- نمی‌دونم؛ شک دارم اومدنی هم ندیده باشتتون. نباید شما رو ببینه وگرنه من رو اذیت می‌کنه.

- به حمید میگم تمام تلاشمون رو می‌کنیم.

با صدا زدن منشی، از هم جدا شدیم. دلش نمی‌اومد دست‌هام رو ول کنه؛ اما بالاخره مجبور شدیم هر کدوم سمتی بریم. اشک توی چشم‌هاش دلم رو ریش می‌کرد؛ اما چاره‌ای جز تحمل نداشتم. با بغض، بوسه‌ای رو گونه‌هاش زدم و بیرون رفتم.

حمید: چی‌شد؟ چه‌قدر طول دادی؟.

- حالش اصلا خوب نبود حمید؛ اون عوضی اذیتش می‌کنه. الان هم این‌جاست. خیلی اصرار کرد که ما رو نبینه تا بتونه هروقت تونست بهمون زنگ بزنه.
- چه دردسری انداخت تو زندگی‌اش. بیا بریم ببینیم کدوم گوری هست.

پایین ساختمون دیدمش. کلافه راه می‌رفت و با تلفن حرف می‌زد. خداروشکر کارگری با کمد بزرگی بینمون قرار گرفت و ماهم از کنارش سریع بیرون رفتیم.

- آخیش؛ ندید ما رو. قلبم داشت می‌اومد تو دهنم.
- بریم شیر خشک و کرم برسام رو هم بگیریم. بچه آروم خوابیده. ولی معلوم نیست خوب شده باشه یا نه.

سری تکون دادم و سوار ماشین شدیم.

چیزهایی که لازم داشتیم رو خریدیم و من فقط سر خودم رو با برسام گرم کرده بودم. حتی ثانیه‌ای تصویر گلایل از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت و با یادآوری گریه‌اش بغضم می‌گرفت.

- گل‌بهار بسه دیگه! از وقتی گلایل رو دیدی یک‌بند بغض می‌کنی.
- دست خودم نیست حمید؛ تو نمی‌دونی چه‌قدر حالم بد شد وقتی گفت تو چه شرایطی هست.
- خب مگه بهش نگفتیم؟ سهراب می‌دونی چه‌قدر در خونه‌اش ضجه زد؟ باورت می‌شد یک‌روز سهراب التماس کسی رو کنه؟ اما من دیدم چی‌کار کرد تا گلایل برگرده.
- مشکل می‌دونی چیه؟ وقتی عاشق میشی، کور میشی؛ دیگه بدی‌های طرف به چشمت نمیاد. حرف کسی رو باور نمی‌کنی. اما همیشه شانس با آدم یار نیست. گاهی هم به‌جای این‌که درست انتخاب کنی، با سر میری تو باتلاق.
- الان کلا حرف حسابش چی بود؟

- می‌گفت کمکم کنین. بهش گفتم چرا تا الان نی‌اومدی؛ گفت آدرستون رو بلده و از این حرف‌ها. قرار شد خودش بهم زنگ بزنه.

- هروقت زنگ زد، بگو من میرم میارمش؛ ولی به صلاح نیست تو خونه خودمون باشیم. اگر فکر می‌کنی می‌خواد واقعا برگرده، خونه رو عوض می‌کنم.

- جدی میگی حمید؟

- دروغم چیه؟ می‌تونیم این رو بدیم اجاره، خودمون بریم چهار محل اون‌ورتر؛ دلم نمی‌خواد گلایل آواره شه.

لبخندم عمق گرفت.

- می‌دونستی بهت افتخار می‌کنم؟

لپم رو کشید.

- تو بخند؛ من برای خندیدنت همه کار می‌کنم.

برسام تو بغلم نق می‌زد. پشتش رو ماساژ دادم و شروع کردم بچه‌گونه صحبت کردن. اون هم با چشم‌های گرد و خوشگلش بهم زل زده بود.

آهی کشیدم.

- گلایل هم هشت ماهشه؛ کی باورش می‌شد زندگی ما این‌طوری بشه؟

- همه‌چیز رو بسپر به زمان؛ درست میشه. من پشت فرمون نمی‌تونم. تو یک زنگ به سهراب بزن بگو شب بیان خونه‌مون. باید هرچی زودتر فکری کنیم. قبل از این‌که گلایل اقدامی کنه، جابه‌جا بشیم.

گوشی‌ام رو از جیب مانتوم درآوردم و شماره‌اش رو گرفتم.

- الو داداش سهراب؟

- جونم؟

- میشه امشب با نگار بیاید خونه‌ی ما؟

- چیزی شده؟ تازه اون‌جا بودیم.

- حالا مگه خونه غریبه‌ست؟ بیاید دیگه؛ موضوع مهمی هست.

- بگو خب! نگرانم کردی.

- نه نگران نباش. بیاید توضیح میدم.

- به حمید بگو مغازه رو ببندم الان؟ مشتری زیاده.

حمید رو صدا زدم:

- میگه الان بیاد ببنده مغازه رو؟ انگار مشتری زیاده.

حمید: مهم نیست؛ بگو سریع بیاد.

هم‌زمان با رسیدن ما، سهراب و نگار هم رسیدن و با هم داخل رفتیم.

خان‌جون: اوا سلام! شماها باهم هستین؟

- سلام! ما مطب دکتر بودیم. زنگ زدم داداش این‌ها هم بیان. برسام رو یک لحظه می‌گیری؟

لباس‌هام رو عوض کردم و به جمع برگشتم. صورت نگار ناراحت بود؛ اما چیزی رو بروز نمی‌داد. به سمتش چشمکی زدم و سرم رو به علامت چی‌ششده تکون دادم. اما لبخندی زد و چیزی نیستی گفت. دلم نمی‌خواست تو زندگی‌شون دخالتی کنم. پس بیخیالش شدم.

- امروز تو مطب گلایل رو دیدم.

سهراب: چی؟ مطب چی؟ اون مرتیکه هم بود؟

خان‌جون: الهی بمیرم برای بچه‌ام. دور افتاده از همه‌مون. دست تنها.

- تنها بود. حامله‌ست. گفت هشت ماهشه.

سرش رو پایین انداخت و مبارک باشه‌ای گفت. دلم ریش می‌شد این‌طور می‌دیدمش؛ ولی مجبور بودم بگم.

خان‌جون باز گریه‌اش گرفت.

- چه‌قدر در حق خودش بد کرد این دختر؛ خوش‌بخت بود گل‌بهار؟

- راجع‌به همین می‌خوام‌حرف بزنم. خیلی بی‌جون بود. ازم شماره‌ام رو گرفت. گفت بهم زنگ می‌زنه. گفت منتظر موقعیته تا بزنه بیرون. می‌گفت می‌ترسه بیاد این‌جا چون آدرس این‌جا رو سامان داره.

حمید: من هم پیشنهاد دادم تا قبل اومدن گلایل، خونه رو عوض کنیم. نمی‌خوام سامان رد و نشونی از ما داشته باشه. گلایل رو میاریم پیش خودمون.

خان‌جون: همین‌طوری هم من سربار شما شدم. دیگه‌گلایل هم بیاد؟ نمی‌خواد پسرم. من خودم طلا دارم. می‌فروشم خونه می‌گیرم با گلایل زندگی‌می‌کنم.

سهراب: قدمت سر چشم من خان‌جون. الان وقت این حرف‌ها نیست.

گل‌بهار تو مطمئنی این‌طوری گفت؟ اون تا چند وقت پیش حتی در رو هم برای من باز نمی‌کرد.

- از خجالتشه داداش! معلوم نیست اون شوهرش باهاش چی‌کار کرده که عشق و علاقه دود شده رفته هوا. تازه چشم‌هاش باز شده.

حمید: ببینید من نظرم رو دادم. اگر من مثل پسر می‌مونم توی این خانواده، میگم سریع‌تر اثاث کشی کنیم. این‌طور که من دیدم، آبجی گلایل به‌زودی سر و کله‌اش پیدا میشه. نمی‌خوام‌ریسک کنم.

سهراب: می‌تونیم خونه دربست بگیریم. هر طبقه یک خانواده زندگی کنه . من هم که دیگه پولم ردیف شده. نیاز نیست خونه رو تمدید کنم.

- نظر نگار هم مهمه داداش؛ اون هم باید بخواد باهم زندگی کنیم.

نگار: من مشکلی با این قضیه ندارم. به‌هرحال باهم نباشیم و باهم باشیم فرقی نمی‌کنه؛ چون کلا سهراب یا مغازه‌ست یا پیش گلایل یا این‌جا. من سهم کاملی ازش ندارم هیچ‌وقت.

سهراب: بس کن نگار؛ من از اول شرایط رو بهت توضیح داده بودم.

خودت قبول کردی. حالا هر روز می‌زنی تو سرم که چی؟ توقع داری بگم هر بلایی سر خواهرم اومد به جهنم؟ خودت بودی این‌کار رو می‌کردی؟

نگار: بازهم مثل همیشه، نگار یک کلام حرف زد.

با ناراحتی سرش رو پایین انداخت. فکرش هم نمی‌کردم تو زندگی باهم اختلافی داشته باشن. این اولین‌بار بود که می‌دیدم سهراب سرش داد زده و بینشون کدورتی هست. اون هم به‌خاطر ما!

- نگار از دست داداش ناراحت نشو! حق با توست. اون اسیر ما شده؛ اما به‌خدا ما هم دوست نداشتیم توی این شرایط باشیم.

نگار: تو درک نمی‌کنی من چی میگم؛ چون همیشه یک مردی کنارت بوده که تو همه‌جا و هر شرایطی اولویتش تو بودی. هیچ‌وقت کاری برخلاف خواست تو انجام نداده؛ همیشه راضی نگه داشتن تو براش مهم بوده؛ اما من نه!

سهراب: د آخه دختر نفهم؛ من هرروز سکته می‌کنم از این‌که یک بلایی سر خواهرم بیاد. تو چه توقعی از من داری؟ سیب زمینی باشم؟

نگار: فقط خواهرهات مهمن. از اول هم همین‌طور بود. من رو این‌همه سال منتظر نگه داشتی فقط چون اون‌ها روستا بودن و تو باید می‌اومدی تهران. بعدش هم که اون‌ها خواستن بیان تهران، باز ادا برام درآوردی که خواهرم ال شده، بل شده. پس من چی؟ من تو این زندگی کجام؟ اصلا جای‌گاهی دارم؟

- نگار جان الان من می‌فهمم تو چی میگی! حق با توست. بهتره زندگی هرکس جدا باشه.

سهراب: نه اتفاقا این خانوم کور خونده. نشستن زیر پاش که چرا رفتید تو خونه‌ی کوچیک زندگی می‌کنید و بیاید با ما. این خانوم هم هوا برش داشته که من پاشم برم طبقه‌ی بالای باباش این‌ها بشم داماد سرخونه؛ خواب دیدی خیر باشه. من بمیرم هم این‌کار رو نمی‌کنم که حرف بخورم.

خان‌جون: توجه دارید یک بزرگ‌تر بینتون نشسته و این‌طور باهم یکی به دو می‌کنید؟ با همه‌تون هستم. زشته یک صلوات بفرستید. چیه همه افتادید به جون هم؟

نگار: خان‌جون ببخشیدها! اما چه‌طور سهراب به دل من راه بیاد بده؛

اما من باید با دل همه راه بیام؟

- نگارجان این فقط یک پیشنهاده؛ چرا این‌طوری می‌کنی؟

نگار: برای این‌که شماها همه فقط به فکر خودتونید. تو چه می‌دونی من چی کشیدم تو این چند وقت؟ چپ رفتم، راست اومدم اسم گلایل و تو رو شنیدم. عقده‌ی یک مسافرت به دلم موند؛ اما جواب آقا سهراب فقط نه بود. چرا؟ چون اگر می‌رفت سفر، کی می‌رفت التماس گلایل خانوم رو کنه؟ حالا هم که می‌خواد برگرده، باز یه دردسر جدید داریم.

سهراب استغفراللهی گفت و با حرص جواب داد:

- ببین دهن من رو باز نکن؛ تو تا قبل از این‌که خواهرت بهت زنگ بزنه، زندگی‌ات بهشت بود. از اون شب مدام دم گوش من غر- غر می‌کنی که خونه تنگه و خسته شدی و هزار بهونه دیگه؛ اگر فکر می‌کنی با این حرف‌ها من خام میشم و هرچی میگی، میگم چشم؛ داری اشتباه می‌کنی.

نگار: باشه؛ تو بمون و خانواده‌ات. من میرم! توهم میای تکلیف من زرو مشخص می‌کنی.

- نگارجان یهک لحظه وایسا آخه!

بی‌توجه به من، کیفش رو برداشت و خواست بیرون بره که سهراب با عصبانیت از جاش بلند شد. این حالت سهراب رو خوب می‌شناختم. ترس از اینکه دست روش بلند کنه باعث شد هینی بکشم و به سمتشون برم؛ اما با دادی که زد، سر جام میخکوب شدم:

- ببین پات رو از این در گذاشتی بیرون پشت گوشت رو دیدی، من و دیدی فهمیدی؟ من‌گوش‌هام مخملی نیست. همه‌چی رو می‌دونم. از خواستگاری قدیم اون پسرخاله‌ی نچسبت، تا برگشتنش به ایران؛ حتی می‌دونم خاله‌ات به مادرت پیشنهاد داده از من جدا شی تا با اون آشغال بری آمریکا! پس خون من رو تو شیشه نکن. دهنم هم باز نکن. بگیر بتمرگ سر جات!

نگار با وحشت از حرف‌ها و صدای سهراب، روی اولین مبل سر خورد و نشست. سکوت بود و این بین فقط صدای نفس‌های تند شده سهراب به گوش می‌رسید.

حمید: داداش حرص نخور می‌افتی سکته می‌کنی‌ها! پاشو بیا ما بریم

بیرون. خانوم‌ها حرف هم رو بهتر می‌فهمن؛ پاشو!

سهراب: نگار خوب گوش‌هات رو باز کن! الان میرم دنبال خونه. باید هرجا میگم بیای زندگی کنی! من اگر آدم زن طلاق دادن بودم، از اول نمی‌اومدم بگیرمت. پس ادا اصول‌هات رو جمع کن! حمید پاشو!

از صدای داد زدن‌های سهراب، برسام بیدار شده بود و گریه می‌کرد. می‌خواستم از خان‌جون بگیرمش، که با ناراحتی بلند شد و برسام رو به اتاق برد. حمید و سهراب هم بیرون رفتن و من موندم و نگاری که مثل ابر بهار گریه می‌کرد.

- چرا خودت رو اذیت می‌کنی نگار؟ شماها که عاشق هم هستین. اگر فقط مشکل ما هستیم، از زندگی‌تون کمرنگ میشیم.
- نه به شماها ارتباطی نداره؛ این‌ها فقط بهونه‌ست.
- خب برای چی؟ اگر من رو محرم می‌دونی، بهم بگو!
- الان خیلی وقته به سهراب میگم من هم بچه می‌خوام؛ اما کل فکر و ذکرش شما هستید. خودت رو بذار جای من گل‌بهار؛ این درسته؟ من هم دلم می‌خواد عین بقیه، شوهرم وقتی از سرکار میاد دل و نگاهش

با من باشه. اما اون... .

- خودت هم می‌دونی که سهراب عاشقته نگار؛ اما بهت حق میدم. درستش می‌کنم. یکم تحمل کن! فقط به‌عنوان یک کوچیک‌تر یک نصیحت بهت می‌کنم. من خودم چوب خوردم تو زندگی‌ام؛ تو نذار اتفاقی براتون بیفته. فقط به فکر زندگی خودتون دوتا باش. نذار یک مرد توش رخنه کنه.
- منظورت چیه؟
- همین داستان پسرخاله‌ات؛ حتی اگر فقط به حرف باشه، سهراب رو آزار داده. ولی چیزی به‌روز نداده. دیدی که الان یک‌دفعه‌ای از دهنش در رفت. نذار کسی زندگی‌تون رو خراب کنه.

وقتی دیدم نگار کلا تو فکر رفته، احساس کردم وقتشه تنهاش بذارم. بشقاب‌های کثیف رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم تا کمی وقت برای فکر داشته باشه.

کارم که تموم شد، صدای گریه‌های برسام هم بلند شد و من هم هول زده بالاسرش رفتم و بغلش کردم.

حمید: با قیمتی که این خونه رو می‌تونیم رهن بذاریم. به راحتی می‌تونیم بریم جای دیگه. ولی باید تو هم بپسندی.

- من مشکلی ندارم حمید! هرجا تو بگی خوبه میام.

- به‌هرحال خانوم یکی از طبقات تویی گل‌بهار! با سهراب حرف زدم. بهش قاطع گفتم تا وقتی نگار از ته دل راضی نباشه، این ریسک رو نمی‌کنم که بیان پیش ما؛ باور کن دیگه توان دعوا و مرافعه ندارم. اگر جواب‌شون مثبت باشه یک‌جا می‌گیریم سه طبقه. که همه به راحتی توش زندگی کنیم.

- بحث نگار کلا چیز دیگه‌ست. اگر سهراب بتونه یکم با سیاست حرف بزنه، کل مشکلاتشون حل میشه؛ اما به‌نظر من تا دیر نشده، بریم دنبال خونه سه طبقه. اگر اومدن که هیچ؛ اگرم نه، فوقش اون طبقه رو اجاره میدیم.

- نه اصلا موافق نیستم! دلم نمی‌خواد غریبه بینمون زندگی کنه. مخصوصا این‌که اگر گلایل بیاد؛ اون‌وقت زمانی‌که سرکارم، همه توی خونه خانومید. چه‌طوری اعتماد کنم؟ اگر طرف بد چشم باشه چی؟

- به‌هرحال همه همینن دیگه عزیزم! من مطمئنم نگار هم راضی میشه. ولی می‌ترسم دیر بشه حمید! وقت زیادی نداریم. این‌طوری که گلایل حرف می‌زد، گمان نمی‌کنم اومدنش طولی بکشه.

- می‌خوای ناهار بخوریم بریم. ولی هنوزم میگم صبر بهتره.

- نه؛ بریم حمید! نمی‌دونم چرا دلشوره دارم.

غذا رو کشیدم و خان‌جون رو هم صدا زدم. این روزها حس می‌کردم گرفته‌ست! برسام رو تو بغلش می‌گرفت و می‌رفت اتاق و مدام توی تنهایی، سر خودش رو با برسام گرم می‌کرد. وقتی چیزی باب میلش نبود کمتر نظر می‌داد و بیشتر مواقع تو خودش بود_ دلم می‌سوخت از این‌که به‌خاطر یک اشتباه من همه‌چیز زندگی‌مون به‌هم ریخت. اما کاری هم از دستم برنمی‌اومد.

تو سکوت کامل ناهارمون رو خوردیم و من هم جای برسام رو عوض کردم.

- خان‌جون ما داریم می‌ریم دنبال خونه؛ جای برسام رو عوض کردم. زود برمی‌گردیم.

- به سلامت مادر! خدا پناهتون.

صورتش رو بوسیدم. برق اشک توی چشم‌هاش آزارم داد؛ اما به‌روی خودم نی‌آوردم تا اشکش تبدیل به گریه طولانی نشه.

اولین خونه‌ای که دیدیم به‌قدری کثیف بود، که به دل حمید هم ننشست. چه برسه من که قرار بود زن اون خونه باشم. دومی و سومی هم یکی از یکی بدتر بود.

خسته به حمید زل زدم.

- پس چی می‌گفتی با پول ما هست؟

- نمی‌دونم والله! هرچی تا الان نشون دادن بدجور بوده. تو ماشین بشین برم تو خود املاک.

باشه‌ای گفتم و خودم رو باد زدم. چشمم به دختر و پسری افتاد که گوشه خیابون در حال بحث و جدل بودن. دختر گریه می‌کرد و پسر هم رفته- رفته صداش بالاتر می‌رفت.

- یک‌جای دیگه هست، میگن اون تمیزه. الان میان تو ماشین با هم بریم ببینیم.

- کجاست؟

- چند تا کوچه پایین‌تره.

- به اندازه‌ی کافی از خونه خودمون دور هست؟

- آره اصلانگران نباش! فقط شانس بیاریم اون سامان آدرس مغازه رو نداشته باشه. دیگه اون‌جا رو نمی‌تونم عوض کنم.

- نداره؛ مگر این‌که گلایل لو داده باشه.

خونه فوق‌العاده بود. هم دل‌باز بود، هم تمیز! دقیقا همون چیزی که تو ذهنم بود. برق نگاه هردومون نشون میداد خونه به دلمون نشسته.

- بیعانه بذارم؟

با خوشحالی سری تکون دادم و با ذوق توی ماشین نشستم. اگر می‌تونستم فرز عمل کنم، نهایتا تا یک‌هفته دیگه تو این خونه بودیم و می‌تونستیم با خیال راحت به انتظار گلایل باشی.

- خیلی قشنگه خونه!

- آره؛ من هم خوشم اومد فقط نقاشی داره.

- کجاش؟ همه‌جا تمیز بود دیگه. خرج نتراش؛ شیرینی می‌خری؟

- ای به چشم! شما جون بخواه.

شیرینی خریدیم و به سمت خونه رفتیم. اما با دیدن سامان که نزدیک خونه پرسه می‌زد، قلبم شروع به تند زدن کردن.

- حمید؟ سامان، سامان اون‌جاست.

- ای به خشکی شانس! اشکال نداره. احتمالا گلایل سرخود پاشده اومده. این هم که فقط این‌جا رو می‌شناسه. به روی خودت نیار؛ نهایتا شبونه اثاث کشی می‌کنیم. بهتر هم هست اتفاقا! دیگه نمی‌تونه حدسش رو بزنه. تو سریع برو، تو خودم باهاش حرف می‌زنم.

ماشین رو پارک کردیم و قبل از این‌که سامان به خودش بیاد، کلید انداختم و تند به داخل خونه رفتم.

با دیدن گلایل که تو بغل خان‌جون بود، بغضم شکست و کفش‌هام رو گوشه‌ای پرت کردم.

- دلم تنگت بود آبجی! خان‌جون؛ دلم تنگ همه‌تون بود.

- سامان دم دره.

- می‌دونم؛ با خودش اومدم.

- چه‌طوری؟

- می‌خواستم بهت زنگ بزنم. وقتی حموم بود گوشی‌اش رو برداشتم؛ اما نمی‌دونم چه‌طوری فهمید و گوشی رو ازم گرفت. بعدش هم بحثمون شد و بهش گفتم می‌خوام برم خونه خواهرم برای همیشه؛ اون هم تهدیدم کرد که بچه رو ازم می‌گیره.

- غلط کرده! مگه شهر هرته؟

- نمی‌دونم؛ شکایت شما به جایی نرسید؟ اگر اون رو بتونیم ثابت کنیم، همه‌چیز حل میشه.

- نتونستن کاری کنن عکس‌ها از صفحاتشون پاک شده و رد و نشونی از پخش شدن نیست.

بشین برات چایی بیارم.

چای رو دم کردم و بیرون رفتم؛ برسام رو آروم توی بغلش گرفته بود و

با عشق نگاهش می‌کرد.

- به شکمت فشار نیاد.

- نه‌حواسم هست. چه‌قدر شیرینه! خدا حفظش کنه.

خان‌جون: زایمانت کیه؟

- دو هفته دیگه زمان دادن.

- الان می‌خوای چی‌کار کنی گلایل؟

- بچه که بدنیا بیاد، شناسنامه‌اش رو به اسم سامان می‌گیرم؛ تا اسم پدر داشته باشه. بعدش هم صیغه رو باطل می‌کنم.

خان‌جون زد تو سرش.

- مگه هنوز صیغه‌ای؟

سر پایین افتاده گلایل جوابمون رو داد. با ناراحتی بهش خیره شدم و برسام رو که کم– کم غر می‌زد، ازش گرفتم و شیشه شیرش رو بهش دادم.

گلایل: این چند وقت کم اتفاقاتی برام نی‌افتاده. هر روز و هر شبش

برام زجر بود- فقط چند ماه اول زندگی‌مون خوب بود. بعدش فهمیدم تو چه چاهی افتادم. اما حامله بودم و دستم به جایی بند نبود.

خان‌جون: بذار من برم باهاش حرف بزنم؛ شاید از خر شیطون پیاده شد دست از سر ما برداشت.

با گریه گفت:

- نه خان‌جون فایده‌ای نداره؛ سامان مریضه. شما نمی‌دونید چی‌کارها می‌کرد. این اواخر خونه پر شده بود از عکس‌های گل‌بهار؛ وقتی عکس‌ها رو دیدم این‌قدر جیغ زده بودم صدام‌گرفته بود. اون هم که حسابی زهرماری خورده بود ،برام تعریف کرد چرا گیر داده به‌گل‌بهار.
- این رو به حمید نگی ها! باز داستان جدید شروع میشه.
- نه نمیگم؛ دیگه مثل قدیم احمق نیستم. عکس‌ها رو همه‌رو پاره‌کردم. بگذریم وقتی فهمید چه الم‌شنگه‌ای بپا کرد. اما مهم نبود.

خان‌جون: برای چی گیر داده به بچه‌ام؟

- قبلا عاشق یکی بوده. انگار جونشون برای هم در می‌رفته؛ اما ناهید با روش‌های مختلف از هم جداشون می‌کرده. وقتی هم دیده هرکاری

می‌کنه بی‌خیال هم نمیشن، دختره رو با یکی دیگه آشنا می‌کنه. اولش دختره اصلا قبول نمی‌کرده اما وقتی پسره به‌زور بهش تعرض کرده، از ترس خانواده و آبروش و سامان، بی‌خیال همه‌چیز میشه و با پسره ازدواج می‌کنه. سامان هم از اون روز انگار مریض شده. هزار تا دوا دکتر رفتن و افاقه نکرده. ناهید هم که تازه عذاب وجدان گرفته بوده برای داداشش، وقتی گل‌بهار رو می‌بینه خواسته همین‌کار رو با زندگی تو کنه بلکه تو بیای تو زندگی سامان و از حمید جدا شی.

- این خانواده همگی دیوونه هستن. فقط چون من شبیه عشق قدیمش بودم، زندگی‌ام رو سیاه کردن؟ خب تو چی؟

من خودم کردم گل‌بهار؛ سامان اون زمان برای این‌که تو رو بدست بیاره، هر دروغی خواست به من گفت. خودش بهم گفت قصدش این بوده وقتی تو تنهایی، بیایی سراغش تا باهاش حرف بزنی. اون هم کاری با تو کنه که مجبور شی از حمید جدا شی؛ متوجه منظورم هستی؟

با سردرگمی و دست لرزون سری براش سری براش تکون دادم.

- وقتی هم دید این اتفاق نی‌افتاد و فقط حمید و سهراب میان دنبال

من، خودش رو با عکس‌هات سرگرم می‌کرد. نمی‌دونی چه زجری می‌کشیدم؛ اما درهای خونه هم به روی من قفل بود. وقتی من همه‌چی رو فهمیدم. دیگه اجازه بیرون رفتن از خونه رو نداشتم. می‌ترسید از این‌که به شماها بگم و توی خیالی رو از دست بده.

گریه‌های گلایل قلبم رو به درد می‌آورد. برسام رو به خان‌جون دادم و خودم رو به گلایل نزدیک کردم و شروع به نوازش پشتش کردم.

- خیلی سخت بود گل‌بهار؛ حتی تو خصوصی‌ترین لحظاتمون تو حضور داشتی؛ اسم تو رو می‌گفت و من هر لحظه آب می‌شدم. تو خواهرم بودی؛ غریبه نبودی که ازت متنفر باشم. همین دردم رو بیشتر می‌کرد. گاهی حس می‌کردم سامان اصلا علاقه‌ای به سارا نداشته، اون بیشتر از سارا عاشق تو شده بود.

- اون کلا یک‌بار من رو دیده بود گلایل؛ هرچی هم تو سرش پرورونده، از ذهن بیمارش بوده.

- نه این‌طور نیست! از همون اول که رفتی پیش ناهید، تو رو می‌دیده؛ اما این‌قدر مخفی این‌کار رو می‌کرد، که تو متوجه نمی‌شدی. نصف عکس‌هایی که ازت رو در و دیوار خونه‌مون بود، تو مسیر برگشتت از

آرایش‌گاه بود. یا عکس‌هایی که اون ناهید آشغال ازت گرفته بود.

خان‌جون: الهی بمیرم برای دلت مادر؛ سامان کور شده. از شمر هم بدتره .

- از سامان بدتر ناهیده! به معنای واقعی شیطانه. وقتی دیده بود سامان داره این‌کارها رو می‌کنه، به‌جای کمک به من، هر روز زن‌های رنگارنگ می‌آورد خونه‌مون تا با سامان باشن؛ اما سامان مرغش یک پا داشت. من رو می‌خواست برای این‌که خواهر گل‌بهار بودم و یک‌سری حالت‌هام شبیه‌اش بود؛ اما از درون عاشق گل‌بهار بود.

با صدای پای حمید سریع دستم رو روی بینی‌ام گذاشتم تا ادامه ندن.

حمید: سلام آبجی؛ خوش اومدی!

سرسنگین بود. اخم‌هاش کمی توهم بود اما باز هم حرمتش رو نمی‌شکست. من این مرد رو با دنیا عوض نمی‌کردم.

گلایل به سختی از جاش نیم خیز شد. که با اشاره دست حمید، دوباره نشست و سلام داد.

- چی‌شد حمید؟ رفت؟

- آره& قانع کردنش زیاد هم سخت نبود. گفت فردا شب میاد دنبالتون.

گلایل با چشم‌های گرد شده اول به من، بعد به حمید نگاه کرد.

- خودش این رو گفت؟

- بله خودش گفت.

- اما امکان نداره؛ چه‌طوری راضی شده؟

- این مهم نیست که چه‌طور راضی شد. فقط یک کلام. جواب سرراست میخوام آبجی! می‌خواید کنار ما به زندگی‌تون ادامه بدید، یا برگردید با سامان؟

- هیچ‌وقت نمی‌خوام برگردم با اون؛ اما می‌ترسم. گفت بچه‌ام رو ازم می‌گیره.

- نگران نباشید! اونش با من.

بعد از زدن این حرف، راحت باشیدی گفت و به اتاق رفت؛ اما من چشمم دنبالش رفت. حس بدی داشتم و نمی‌فهمیدم این حس برای چی به‌وجود اومده. دنبالش تا اتاق رفتم.

- حمید چیزی شده؟

- نه؛ فقط حرف زدن با اون عصبی‌ام می‌کنه. چند روزه مغازه رو سپردم دست سهراب و خودم هیچ‌کاری نمی‌کنم. یک‌ساعت می‌خوابم توهم با خواهرت به نتیجه برس. اگر می‌خواد با ما بمونه، فقط تا فردا شب وقت داریم از این‌جا بریم.

- سهراب چی؟

- باهاش حرف زدم؛ نگار هم راضی شده همه با هم باشیم.

- پس من میرم ببینم چی‌میگن؛ اما من کاملا دست تنهام حمید. خان‌جون که نمی‌تونه کمک کنه. همه‌جاش درد می‌کنه ؛ گلایل هم که بارداره؛ چه‌طوری جمع کنم؟

- تو وسایل ریز و خرده رو جمع کن؛ برای بقیه‌اش هم کارگر می‌گیرم. هم خودم هستم. نگران چی هستی خانوم؟

- آخه تا فردا شب چه‌طوری این‌همه وسیله رو بار بزنیم؟

- کار نشد نداره؛ بعدش هم انتخاب ما نیست. مجبوریم. سامان قاطعانه گفت فردا شب میاد دنبالش. حالم از خودم بهم می‌خوره که برای

راضی کردنش، مجبور شدم از در رفاقت باهاش حرف بزنم. من یکم بخوابم یک‌ساعت دیگه بیدارم کن.

باشه‌ای گفتم و با ناراحتی بیرون اومدم.

- گلایل تصمیمت قطعیه؟ ما دیگه طاقت هیچ مشکلی رو نداریم.
- مطمئن باش پشیمون نمیشم.
- آدرس مغازه حمید رو سامان داره؟
- نه؛ وقتی ازم پرسید دیگه باهم اختلاف داشتیم. من هم یک آدرس پرت دادم که فقط یک‌بار به گوشم خورده بود.
- فردا شب از این‌جا میریم. بهتره سریع وسایلمون رو جمع کنم. شما استراحت کنین من میرم آشپزخونه.

کمرم از خستگی و کار زیاد درد گرفته بود. خان‌جون فقط بالا سر برسام بود و از گلایل هم عملا کاری برنمی‌اومد. مجبور بودم یک به یک وسایل رو خودم تو کارتن بذارم.

حمید: خسته نباشی؛ برو یک‌چیز بنداز سرت کارگر گرفتم. خانم‌ها آشپزخونه رو جمع می‌کنن، آقایون بیرون رو. فقط لباس شخصی و

این‌هات رو جمع کن.

بی‌جون از جام بلند شدم و صورت عرق کرده‌ام رو با آستینم پاک کردم. همه‌جای خونه پر از وسیله شده بود و جای کمی برای راه رفتن بود.

سهراب و نگار هم به جمع‌مون اضافه شدن و بعد از کلی رفع دل‌تنگی برای گلایل، آماده شدیم برای کار.

من و نگار و گلایل رو تخت نشستیم و یک به یک لباس‌هام رو جمع و بغچه می‌کردیم.

- نگار تو وسایلت جمعه مگه که اومدید این‌جا؟

- نه برای من مهم نیست که! حالا دو دور دیرتر جمع می‌کنم. آدرس ما رو نداره که.

- راست‌میگی؛ اما بازهم‌خوب جمع شد. هنوز شب نشده بیشتر وسایل تموم شده.

- سهراب از داداشم وانت شرکتشون رو گرفته. ۶ تاست. هرچی رو امشب جمع کنیم، بار می‌زنیم می‌بریم. بقیه‌اش فردا .

- این‌طوری خیلی خوبه؛ خیالم راحت شد!

با خستگی روی زمین ول شدیم و نگاهی به اطراف کردیم. خونه کاملا شکل گرفته بود اما جون ما دراومده بود. گلایل هر یک‌ساعت اظهار شرمندگی می‌کرد که به‌خاطر اون مجبور شدیم سختی بکشیم؛ اما به‌نظر من می‌ارزید.

- حمید برید ناهار بگیرید من یکی جون ندارم وایسم پای گاز.

حمید: سهراب پاشو بریم.

سهراب: جون تو اصلا نا ندارم دیگه. بدتر از کارگر من کار کردم.

حمید: من هم نشستم خودم رو باد زدم؛ پاشو ببینم.

سهراب: ای بابا حمید! یک ناهار می‌خوای بگیری ها!

حمید: گل‌بهار از الان بگم؛ داداشت بخواد تنبل بازی در بیاره، آبمون تو یک جوب نمیره ها!

نگار: تا الان که داداش هم بودید. به بحث می‌خورید میشه داداشه گل‌بهار و برادر زنت؟ خب برید بگیرید دیگه! می‌خواید من و گل‌بهار

بریم؟

اخم‌های سهراب سریع تو هم رفت و بیرون رفتن. نگارهم چشمکی به من زد و خندید.

- ببین غیرتی شد؛ بلند شد. وگرنه تا صبح کل- کل می‌کردن.

خندیدم و برسام رو تو بغلم گرفتم و بوسیدم؛ اما با جیغی که گلایل کشید، گریه برسام هم دراومد و با هول بلند شدیم و کنارش رفتیم.

- چی‌شد گلایل؟ خوبی؟

خان‌جون: وای خاک به سرم! دردت زیاده؟

نگار: زنگ بزنیم آمبولانس.

گلایل با نفس- نفس ازم خواست شماره دکتر رو بگیرم و بگم دردش شروع شده؛ دست‌هام می‌لرزید و کنترلی نداشتم. برسام رو، روی مبل گذاشتم و خودم هم شروع به شماره‌گیری کردم.

حمید: چی‌شد ناغافل؟

- شما که رفتید دردش گرفت؛ من با آمبولانس اومدم. بقیه هم ماشین

گرفتم. حمید همه وسایل جمع شده از اون‌جا؟ الان سامان رو چی‌کار کنیم؟ باید بیاد امضا بده؟

- میاد؛ بهش زنگ زدم تو راه هست.

- زنگ زدی به اون؟ این‌همه بدبختی کشیدیم از دستش فرار کنیم.

- دیگه کبریت بی‌خطره؛ کارهاش و کرده از ایران بره .

- چی داری میگی؟

- حقیقت رو؛ وسط اثاث‌کشی خودش زنگ زد گفت؛ اما من تو جمع عنوان نکردم، دل‌خوشی الکی نباشه؛ اما وقتی بهش زنگ زدم برای بچه بیاد، گفت میاد امضا می‌کنه و حق و حقوق رو به گلایل واگذار می‌کنه و برای همیشه از ایران میره.

- به جهنم؛ شرش کم.

بالاخره بعد از کلی دعا و استرس؛ دختر گلایل به دنیا اومد. صورت گرد و سفیدش به‌قدری زیبا بود، که محو دیدنش شده بودم و مدام قربون صدقه‌اش می‌رفتم. گلایل با درد لبخند می‌زد و بچه رو شیر می‌داد. خان‌جون دعای خیر می‌خوند و نگار هم با ذوق بچه رو نگاه

می‌کرد.

- شیر دادنت به خوشگل خاله تموم شد، بگو سهراب و حمید هم بیان بچه رو ببینن.

- وای نه؛ آقا حمید نیاد. روم نمیشه.

- بالاخره که می‌بینیش؛ این حرف‌ها چیه دیگه؟

- سامان فهمید زایمان کردم؟

- آره باید می‌اومد امضا می‌داد. بعدش هم رفت. بهش فکر نکن!

- چه‌طوری فکر نکنم گل‌بهار؟ بابای بچه‌ام هست.

خان‌جون: گل‌بهار برای چی مخفی کاری می‌کنی؟ گلایل مادر؛ سامان بیرونه. اتفاقا می‌خواست باهات حرف بزنه، حمید و سهراب نذاشتن گفتن حالت بد میشه.

- نه می‌خوام ببینمش؛ باید التماسش کنم به بچه‌ام کاری نداشته باشه. تو رو خدا گل‌بهار؛ بگید بیاد.

اشک توی چشم‌هاش دلم رو به درد آورد. با حرص کیفم رو تو دست

گرفتم و بیرون رفتم.

- حمید؟ بگو بره تو می‌خواد ببینتش.

اصلا نمی‌تونستم رخ تو رخ سامان بشم. با نفرت از کنارش گذشتم و کنار سهراب نشستم.

- زنگ زدی مادر نگار؟ برسام بی‌تابی نمی‌کرد؟

- نه خواهر نگار اون‌جاست. خوب بلده چی‌کار کنه نگران نباش؛ این مرتیکه بره خیالمون راحت شه.

- خیلی می‌ترسم سهراب! خیلی!

یک به یک، نگار و خان‌جون هم از اتاق بیرون اومدن و هم‌زمان چشم غره‌ای به سامان رفتن. برام جالب بود که سامان سرش رو هم بالا نمی‌اورد نگاه‌مون کنه. داخل رفت و در رو پشت سرش بست و ما موندیم و استرسی که از این دیدار بهمون وارد شده بود.

حدود یک‌ساعتی طول کشید تا بالاخره با چشم‌های قرمز بیرون اومد. خداحافظی آرومی به همه‌مون گفت و از کنارمون گذشت. طاقت نی‌آوردم. خودم رو به اتاق رسوندم و گلایلی رو دیدم که مثل ابر بهار

گریه می‌کرد و با دخترش حرف می‌زد.

- گلایل بسه؛ می‌خوای به بچه شیر بدی! استرس تو برای اون هم سمه.

- داره از ایران میره؛ میره پیش سارا. بهم گفت، بهم گفت حضانت بچه با من باشه. به وکیلش سپرده برگه‌ها رو برام بیاره. من خیلی بدبختم گل‌بهار! خیلی! من دوستش داشتم؛ اما بدترین‌ها رو به سرم آورد. تو خبر نداری چه‌قدر عذاب کشیدم تو خونه‌اش. نمی‌دونی چه‌قدر سخت بود وقتی فهمیدم همه‌اش بازی بوده.

با ناراحتی بچه رو از بغلش گرفتم. چه‌قدر مظلوم بود این دختر؛ حالا فقط مادرش و خانواده مادری رو کنارش داشت و این برای یک دختر که بابا دوسته، می‌تونست تو آینده مشکل‌ساز باشه.

سه سال بعد.

- گلایل دیگه گندش رو درآوردی؛ پسره باید چی‌کار کنه دیگه تا ثابت کنه می‌خوادت؟

- نمی‌تونم اعتماد کنم گل‌بهار! چرا نمی‌فهمی؟ اگر این هم یکی در بیاد مثل سامان چی؟ اون موقع من چه غلطی کنم؟ تازه؛ اگر بهار رو

دوست نداشته باشه و باهاش بدرفتاری کنه چی؟ اگر دست رو بچه‌ام بلند کنه چی؟

کلافه از حالت‌های بیمارگونه گلایل سری تکون دادم و حرص آخرین دسته سبزی رو هم پاک کردم.

- تو دیگه دیوونه شدی به‌خدا! سه ساله پاشنه در خونه رو از جا کنده. اگر مثل سامان بود که با چرب زبونی دلت رو به‌دست می‌آورد- نه این‌که از اول التماس سهراب و حمید رو کنه تا بذارن بیاد خواستگاری.
- تو برای چی حرص می‌خوری آخه؟ بالاخره یک‌چیز میشه دیگه؛ خوبه دکتر گفت مواظب باشی. تو که شرایط جسمی‌ات رو می‌دونی خب. حرص نخور خواهر من! الان باز آقا حمید میاد، غر- غرش رو سر من می‌کنه.
- مگه میشه حرص نخورم گلایل؟ بچه‌ات سه سالشه. چند صباح دیگه بابام کیه، بابام‌کیه‌اش شروع میشه. می‌خوای چی بگی؟ بالاخره به یک مرد نیاز داری یا نه؟ اون سامان تموم شد و رفت؛ قرار نیست همه

مردها مثل اون باشن؛ مگه حمید و سهراب مثل اونن؟

حرفی نزد و من هم با حرص آب‌کش رو تو سینک گذاشتم و زیر لب غر زدم.

حدود چهارماه بعد از جدا شدن از سامان پسر همسایه‌مون گلایل رو دیده بود و یک دل نه، صد دل عاشقش شده بود؛ اما وقتی بهار رو دیده بود، به تصور این‌که متاهله، پا پس کشیده بود_ تا بالاخره تو یکی از مولودی‌هایی که مادر پسر و خان‌جون بودن، حرف افتاده بود و خان‌جون هم که هیچ‌وقت حرف تو دهنش نمی‌موند، گفته بود که گلایل جدا شده. و از همون روز خواستگاری‌های مکرر این خانواده شروع شده بود. هر بارهم گلایل جواب منفی می‌داد؛ اما پا پس نمیکشیدن. هرچند طلعت خانوم؛ مادر مجتبی اخری ها حسابی کفری شده بود و کم و بیش به گلایل تیکه می‌پروند؛ اما جواب گلایل تغییر نمی‌کرد. حس می‌کردم از مجتبی خوشش میاد. از بس پسر سربه‌زیر و خوبی بود. اما تخم شک که توی دلش بود، اجازه ابراز علاقه یا جواب مثبت رو بهش نمی‌داد.

- گلایل اگر فکر می‌کنی می‌خوای تا ابد همین‌طوری پیش بری،

ببرمت‌دکتر. تو داری وسواس می‌گیری خواهر من! از همه مردها ترس داری. این‌طوری که نمیشه آخه!

- باشه، باشه! بهش فکر می‌کنم. میشه بسه؟

- بیا برو پیش نگار ببین کمک لازم نداره؟ من نمی‌تونم پله برم بالا.

باشه ای گفت و این‌قدر سریع از جاش بلند شد، که با خودم گفتم از خداش بوده بهش بگم بره؛ سری تکون دادم و بقیه سبزی‌ها رو هم توی آب گذاشتم و بیرون رفتم. صدای برسام و بهار و جیغ جیغ‌شون، عصبی‌ام می‌کرد. نمی‌دونم چرا حاملگی تاثیر مستقیم روی اعصابم گذاشته بود و کوچک‌ترین سر و صدایی، اعصابم رو بهم می‌ریخت؛ اما رعایت که نمی‌کردن هیچ، مدام لج هم‌دیگه رو هم در می‌آوردن.

با جیغ صداشون زدم؛ اما عکس‌العملشون دو دقیقه ول کردن هم‌دیگه بود و باز ادامه دادن.

خان‌جون: دختر چرا جیغ می‌کشی؟ اون طفل معصوم تو شکمت چه گناهی کرده؟

- خان‌جون مگه نمی‌بینی وضعیت رو؟ کلافه شدم! این‌جا شده شبیه

کوچه؛ یا صدای جیغ این دوتا وروجک درمیاد، یا شب صدای فوتبال دیدن سهراب و حمید. آسایش ندارم دیگه! نگارهم که خودش رو راحت کرده.

- اون هم حامله‌ست دیگه مادر! شکم اولشه. نازک نارنجیه.

- ولله ماهم زاییدیم خان‌جون؛ ماهم بار اولمون بود. این ادا اطوارها رو نداشتیم. سهراب کلا دیگه این‌جاست چرا؟ چون خانوم از بوی مرد بدش میاد. بابا خب من هم حامله‌ام دیگه.

خان‌جون: مادر می‌دونم توام سختته؛ زیادش رفته. کمش مونده. یکم دیگه تحمل کن این‌طوری.

به‌قدری صدای بچه‌ها زیاد بود، که وسط حرف خان‌جون پریدم و با داد جفتشون رو صدا زدم وقتی دیدم باز توجه نمی‌کنن، به سمت هر دو رفتم و دست‌هاشون رو کشیدم آوردم تو؛ صدای گریه‌هاشون بدتر عصبی‌ام‌کرد.

- خب کوفت چه‌تونه؟ حیاط رو گذاشتید رو سرتون. آقا برسام مگه دختری تو مو می‌کشی؟

برسام: اون اول کشید.

- اون دختره؛ توام دختری؟

بغ کرده نگاهم‌کرد. رو کردم به بهار:

- برای چی موهای برسام رو می‌کشی؟ مگه نگفتید ما باهم خواهر برادریم؟ مگه من موهای مامان گلایل و دایی سهراب رو میکشم؟

- نه؛ اما دیدم موهای عمو حمید رو کشیدی.

خنده‌ام‌گرفت. راست می‌گفت. تازگی‌ها عصبی که می‌شدم، می‌افتادم به جون موهای حمید و حرصم رو خالی می‌کردم. از بس هم خوش‌خنده بود، این‌کار بهم مزه داده بود و مدام تکرارش می‌کردم؛ ولی قرار نبود بچه‌ها متوجه بشن.

- من موهای عمو حمید رو ناز می‌کردم؛ نه که بکشم دردش بیاد. زود، تند، سریع از هم عذرخواهی کنین! سریعا!

برسام رفت سمتش و صورتش و بوسید. بهارهم طبق معمول، اولش یکم ناز اومد. بعدش سریع آشتی کرد و گوشه خونه شروع به بازی کردن. منتهی آروم‌تر.

خان‌جون: گل‌بهار! دیگه موندم جواب این طلعت و چی بدم با گلایل حرف زدی؟

- مرغش یک پا داره خان‌جون! هرچی میگم، میگه نمی‌تونم، نمیتونم؛ من دیگه از پسش برنمیام.

- بهترین کار اینه بسپریم به سهراب و حمید؛ رو حرف اون‌ها حرف نمی‌زنه. دختره اصلا دیوونه شده. می‌ترسم به‌خدا! تارک دنیا شده.

- حق داره خان‌جون! جلو روش نمیگم؛ ولی الان که نیست. بد ضربه‌ای خورد؛ اون‌سری خودش رو کشت سهراب راضی بشه بره سرکار؛ اما قبول نکرد که نکرد. احساس سرباری می‌کنه؛ کل خرج رو حمید و سهراب دارن میدن. تازه من و نگارهم که حامله‌ایم. می‌دونی چه‌قدر خرج داریم؟ اما نمی‌دونم قضیه چیه؛ هیچ‌کدوم رو قبول نمی‌کنن کار کنیم. من و نگار که تکلیفمون معلومه؛ نمی‌تونیم بریم سرکار؛ ولی گلایل که می‌تونه!

- زن اگر زن باشه، بلده چه‌طور با سیاست کار خودش رو پیش ببره. وایسا برم این دوتا رو صدا کنم بیان پایین یک فکری دارم بهتون بگم.

دستی به شکمم کشیدم و تا خان‌جون بیاد، شروع کردم با بچه‌ام حرف زدن. جنسیت بچه من دختر بود و برای نگار پسر؛ هر دو تقریبا باهم زایمان می‌کردیم و از این بابت خوش‌حال بودم که بچه‌ها رنج سنی متفاوتی ندارن و باهم بزرگ میشن؛ اما اصلا هم طاقت ناز و ادای نگار رو نداشتم.

با ناله اومد داخل و با کمک گلایل نشست.

- آخ- آخ مردم خدا؛ اصلا دو قدم نمی‌تونم راه برم.
- از بس می‌خوری عزیزم! یکم رعایت کن بتونی راه بری.
- توهم دست کمی از من نداری ها!
- ولی مثل تو بشکه هم نشدم.

چشم و ابرویی بهم اومد و صورتش رو به سمت خان‌جون چرخوند.

خان‌جون: تموم شد بحث‌های شیرین عروس خواهر شوهری‌تون؟ بگم من؟

بفرماییدی گفتم و هم‌زمان میوه‌ای برداشتم و قاچ کردم.

- ببینید؛ مردها که نمی‌ذارن ما بریم بیرون؛ ما، منظورم شما جوون‌هاست. چرا سعی نمی‌کنین تو خونه پول در بیارید؟

- خان‌جون من یک‌بار این‌کار رو کردم برای هفت جد و آبادم بسه؛ من نیستم.

خان‌جون: دختر زبون به دهن بگیر بذار من حرفم رو بزنم، بعد بگو هستی یا نیستی؛ قرار نیست کسی بیاد که، ما تو خونه کار می‌کنیم. اون برنامه چی چی بود تو گوشی همه‌تون هست؛ از اون‌جا می‌فروشیم. قرار نیست کسی مارو ببینه که.

- پیام شما به علت تخطی از قوانین برای مدیریت ارسال شد!(N.a25) رو میگی خان‌جون؟ آپدیت شدی.

خان‌جون: آره همون؛ اون‌سری تو مولودی شنیدم یک دختره کیف می‌دوزه، می‌فروشه. ما که خیاطی بلدیم. لباس بدوزیم بفروشیم. هم فاله هم تماشا.

- خیاطی چرخ هم می‌خواد خان‌جون؛ کلی وسیله می‌خواد. پارچه و هزار تا چیز دیگه. الان دست حمید و سهراب خالیه.

گلایل: سامان هرماه برام پول می‌فرسته؛ تا حالا هیچی ازش برنداشتم. چون شماها محبت رو در حقم تموم کردید؛ اما بخوایم چیزی بخریم، می‌ذارم همه رو وسط.

نگار: گلایل یک موقع حرف نزنی ها! تو چه آبزیرکاهی هستی.

گلایل: گذاشته بودم بچه‌هاتون دنیا اومد، براتون طلا بخرم نگار؛ خیلی زبونت تلخ شده. می‌دونستی؟

حدس این‌که نگار خجالت کشیده، اصلا دور از ذهن نبود. چون به‌قدری سرش پایین افتاد و سرخ شد، که هرکسی نبود هم می‌فهمید از برخورد و حرف زدن خودش شاکیه.

خان‌جون: من هم طلا دارم. می‌فروشیم؛ هرچی لازمه رو می‌خریم. نظرتون چیه؟

- آخه خان‌جون؛ چیزی به زایمان ما نمونده که.

خان‌جون: کاری نداره که عزیزم؛ اون موقع من و گلایل کار می‌کنیم. بعدش شماهم میایین.

نگار: هرچی هم ما حرف بزنیم تایید نهایی با مردهاست.

خان‌جون: اونش با من.

نتیجه صحبت‌های خان‌جون بهم فهموند میشه با ترکیب سیاست و کمی هم قاطعیت چیزی که می‌خوایم رو به‌دست بیاریم. هرچند اولش ناراضی بودن؛ اما تو هیچ‌کدوم از مراحل تنهامون نذاشتن. چهارتا چرخ خیاطی رو داخل واحد خان‌جون و گلایل، گوشه اتاق خالی گذاشتیم. تمام وسایل خریداری شد و فقط مونده بود تا خان‌جون ریزه‌کاری‌ها رو بهمون یاد بده. خداروشکر هر سه‌مون بلد بودیم و فقط جاهای خیلی کمی رو باید یاد می‌گرفتیم.

با خستگی، کنار حمید دراز کشیدم و آخی گفتم.

- خسته‌ای؟

- خیلی!

- چه‌قدر به خان‌جون گفتم این کار مناسب زن حامله نیست؛ اما به گوششون نرفت. مدام تکرار کردن زمان ما زن‌ها حامله هم می‌شدن، یک بچه رو دوششون بود و فرش می‌شستن؛ خب قرار نیست همه مثل زن‌های قدیم باشن که.

- نه حمید کارش رو دوست دارم؛ حداقل یک‌کار مثبت می‌کنم.

- ولی این‌طوری اصلا به بچه‌ها رسیدگی نمی‌کنین؛ بعدش هم که فارغ بشید، می‌برید شماها!

- برسام و بهار که ساعتی حواسمون بهشون هست؛ بچه‌ها هم به دنیا بیان همین‌کار رو می‌کنیم. یک‌بار نگار، یک بار من؛ مجبوریم حمید جان! می‌بینی که گرونیه. نمی‌تونیم خرج رو برسونیم. مگه شما دوتا چه‌قدر درآمد دارید؟

- ببین از الان بهت بگم؛ اون زمان هم نمی‌ذاشتم پول کارت بیاد تو خونه؛ الان هم نمی‌ذارم. وظیفه مرد پول در آوردنه؛ نه زن!

- زمونه عوض شده آقا؛ الان نمیشه یکی نون در بیاره ده نفر بخورن.

- همین‌که گفتم؛ اصلا خوشم نمیاد از این‌کار.

- دیگه نه نیار لطفا؛ بذار با خیال راحت شروع کنم.

- بهم حق بده بترسم گل‌بهار؛ نمی‌خوام گذشته رو وسط بکشم؛ اما حق دارم نگران باشم.

نگاه جدی‌اش و لحن نگرانش بهم یادآور شد که من قبلا یک‌بار از

اعتماد حمید سواستفاده کردم و خواه- ناخواه، اطمینان صد در صد بهم نداره. با ناراحتی خودم رو توی بغلش جمع کردم و حرفی نزدم. فقط زیر لب، ببخشیدی گفتم؛ که نمی‌دونم شنید یا نه.

***

آخرین دوخت رو زدم و عرق روی پیشونی‌ام رو پاک کردم. دردم زیاد شده بود و طبق تجربه‌ام می‌دونستم وقتشه. دو سه روز بود درد می‌پیچید تو کل وجودم ولی زود قطع می‌شد؛ اما این‌بار نمی‌تونستم تحمل کنم. با ناله‌ای که کردم توجه نگار بهم جلب شد.

- ای وای گل‌بهار؛ خوبی؟

صدای گل‌بهار، گل‌بهار گفتنشون رو می‌شنیدم؛ اما جونی برای جواب دادن نداشتم. چشم‌هام رو با ترس باز نگه داشته بودم؛ اما حس می‌کردم دیدم تار شده. دهنم مثل ماهی باز مونده بود و حس خفگی داشتم.

«حمید»

طول و عرض بیمارستان رو هزاربار رفتم و اومدم؛ اما هنوز هیچ خبری

بهمون نداده بودن. ترس از شنیدن خبر بد، دلم رو آشوب می‌کرد؛ اما هیچ‌کاری از دستم برنمی‌اومد. همه توی سالن بیمارستان بودن و هرکس مشغول دعا خوندن بود. به‌جز منی که حتی جون نداشتم با خدام درد و دل کنم تا سبک شم؛ احساس خفگی می‌کردم و بی‌خبری داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

- شوهر این خانوم کیه؟

همه با هول به سمت دکتر رفتیم.

- من هم خانوم دکتر حال خانومم خوبه؟

- زایمان زودتر از موعد شده و نمی‌تونیم خون‌ریزی رو متوقف کنیم؛ لطفا به قسمت پذیرش برید و برگه تعهد رو امضا کنید.

- متوجه منظورتون نمیشم.

- تمام تلاشمون رو می‌کنیم؛ اما شما باید انتخاب کنین مادر در اولویت باشه یا بچه.

صدای یا علی گفتن سهراب، با گریه‌های خان‌جون تو گوشم پیچید. پاهام از زور استرس وارد شده می‌لرزید و روی زمین نشستم.

- می‌دونم شرایط خوبی نیست؛ ولی لطفا زودتر تصمیم بگیرید. حال بیمار اصلا خوب نیست.

- زنم؛ رو نجات بدید. فقط زنم!

سهراب زیر بغلم رو گرفت تا باهم به پذیرش بریم. دهنم خشک شده بود. حتی نمی‌تونستم ثانیه‌ای فکر نبود گلبهار رو کنم.

سهراب: اتاق ۳۰۶ گفتن بیاییم تعهد بدیم.

- بله؛ سریع امضا کنین! اعلام کردن حالشون مساعد نیست. این برگه‌ها رو بخونید و امضا کنین.

چشم‌هام چیزی رو نمی‌دید. فقط نوشتم زنم رو نجات بدید و به نشون امضا خط- خطی کردم و همون‌جا روی زمین نشستم.

سهراب با بغض کنارم نشست و سرش رو پایین گرفت.

- نمیره سهراب؟ گل‌بهارم چیزیش نشه؟ دارم دق می‌کنم.

- پاشو مرد حسابی؛ من هم حالم بده. من هم حالم خرابه؛ اما چهارتا زن باهامونن. این‌طوری که ما ببازیم، اون‌ها رو دیگه نمی‌تونیم جمع کنیم.

- برو خونه نگار تنهاست؛ نمی‌تونه تنهایی از پس بچه‌ها بربیاد. خودش هم حامله‌ست.

- توام پاشو حمید!

- جون ندارم؛ برو سهراب. برو تنهام بذار.

بی‌حال و نذار از جاش بلند شد و راه خروجی رو رفت؛ چیزی تا مرز سکته نداشتم؛ اما تا نمی‌فهمیدم گل‌بهارم چش شده. حتی عزرائیل رو هم جواب می‌کردم.

پشت در اتاق عمل ایستاده بودم و هرکی هم می‌خواست بشینم، جوابش سکوت بود. هیچ‌چیزی قابل دیدن نبود؛ اما همین‌که می‌دونستم پشت پنجره‌ها گل‌بهارم خوابیده و نفس می‌کشه برام‌کافی بود. توی دلم هرچی یاد گرفته بودم رو به خدا می‌گفتم و التماسش می‌کردم نور چشمم رو ازم نگیره؛ من از بچگی با حسرت نداشته‌هام بزرگ شده بودم؛ اما طاقت این یکی غم رو نداشتم.

پرستارها مدام در رفت و آمد بودن؛ اما کسی جوابی بهمون نمی‌داد و همین به کلافگی من دامن می‌زد.

خان‌جون: بیا یکم آب قند بخور پسرم؛ گل‌بهار به‌هوش میاد. من مطمئنم دختر من قویه. وقتی بیدار بشه، تو رو با این پریشونی ببینه بچه‌ام هول میکنه؛ یادته سر برسام هم شیر نداشت؟ این‌بار هم بلند شه استرس بگیره، شیر بچه‌ام خشک میشه مادر؛ بیا بخور!

صدام از زور بغض دورگه شده بود. به چشم‌های سرخ شده حاج خانوم نگاه کردم و بدون حرف لیوان رو ازش گرفتم. نگاهی از پشت شیشه به داخل کرد و با گریه به سرجاش برگشت.

- عمل موفقیت آمیز بود؛ دخترتون کاملا سالمه؛ اما باید تو دستگاه باشه. چون زایمان زودرس داشتن.
- خانومم چه‌طوره؟
- نمی‌تونم جواب قطعی بدم. باید منتظر خبر باشید.
- یعنی چی؟ چی دارید میگید؟ من گفتم زنم رو نجات بدید؛ اومدید میگید بچه‌ات سالمه؟ زنم اگر یک تار مو از سرش کم بشه، هم خودم رو، هم همه‌تون رو باهم آتیش می‌زنم. فهمیدید؟
- ما تلاشمون رو کردیم آقا؛ بدن ایشون برای حاملگی آماده نبوده. توی

پرونده‌شون ثبت شده که سابقه سقط داشتن. تو اکثر خانم‌ها هم زایمان دوم خطرناک‌تر از اولی هست؛ لطفا خودتون رو کنترل کنین و براشون دعا کنین. مطمئن باشید ما هرکاری از دستمون برمی‌اومده انجام دادیم. فقط باید منتظر عکس‌العمل ایشون باشیم.

- د لامصبا چرا نمیگید زنم چش شده؟ می‌خواید دق بدید؟ اگر زنم چیزیش بشه همه‌تون رو به آتیش می‌کشم. فهمیدید؟

- لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید جناب! این‌جا بیمارستانه. صداتون رو بلند نکنین. وگرنه مجبور میشم زنگ بزنم نگهبانی؛ تا الان هم به‌خاطر درک اوضاع و شرایطتتون اقدامی نکردیم.

- تو رو به اون خدای بالا سرتون بگید زنم چشه.

رو زمین نشستم. دیگه نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. گریه‌هام دست خودم نبود و اصلا برام مهم نبود. بقیه با چه دیدی بهم نگاه می‌کنن؛ فکر کنم دلش برام سوخت.

- آرامشتون رو حفظ کنین؛ خانوم شما عفونت رحم و کم‌خونی شدید داشتن. گویا زمان بارداری ایشون استرس زیادی هم داشتن. من

پزشک ایشون نیستم؛ اما توی پرونده پزشکی خانوم‌تون این عوامل ذکر شده؛ ولی بی‌توجه‌ای شده و در واقع جدی گرفته نشده؛ اما عمل موفقیت‌آمیز بوده. براشون دعا کنین! با اجازه.

کی گفته مرد گریه نمی‌کنه؟ من اون لحظه هیچ قطره اشکی دست خودم نبود که بخوام جلوش رو بگیرم و فقط از خدا می‌خواستم گل‌بهار رو بهم‌برگردونه.

دو روز بود که تمام وقت توی بیمارستان بودم. نه چیزی می‌خوردم و نه با کسی حرف می‌زدم. دکترها چندین‌بار ازم خواستن به خونه برم و اگر خبری شد اطلاع میدن؛ اما من خونه بدون گل‌بهار رو نمیخواستم. همه رو به خونه فرستاده بودم و در جواب اصرارهاشون، فقط می‌گفتم نه و می‌خواستم کنار برسام باشن که بی‌تاب شده بود و من و مادرش رو می‌خواست. دختر تازه متولد شده‌ام رو ندیده بودم دلش رو نداشتم تا برای دیدنش برم. تا وقتی گل‌بهار به‌هوش نمی‌اومد، من حتی حاضر نبودم چهره خودم رو توی آیینه ببینم. دلم تاب نمی‌آورد بچه‌ای رو ببینم که مادرش با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه.

«گلبهار»

با سر سنگین شده و گیج چشم‌هام رو باز کردم. دیدم کاملا تار بود و نمی‌تونستم به درستی چیزی رو ببینم. ناله‌ای کردم و گلوی خشک شده‌ام بدتر شد.

کسی کنارم نبود و اتاق بی‌روح و بوی بیمارستان حالم رو بهم می‌زد. آروم دستی به شکمم کشیدم و از خالی بودنش ترس به دلم افتاد. بچه‌ام! تمام زورم رو زدم و کمک خواستم. تا بالاخره در باز شد و پشت چهره دکتر و پرستار، چهره‌ی مردی رو دیدم که صورت پر اشکش چیزی جز نگرانی و عشق رو بهم نمایش نمی‌داد.

- چشم‌هات رو سعی کن باز نگه داری؛ این چندتاست؟

با بی‌حالی جواب دکتر رو دادم. تمام فکرم پیش حمید بود و نمی‌تونستم درست تمرکز کنم.

- بچه‌ام خوبه؟

- بچه سالم و خوشگله ماشالله؛ اما باید تو دستگاه باشه چون زایمان زودرس داشتید.

- تار می‌بینم. دهنم خشکه.

- طبیعیه عزیزم؛ دو روزه توی کما بودی. به‌خاطر عفونت و کم‌خونی بدنت.

- می‌خوام شوهرم رو ببینم.

- یکم دیگه خانوم دکتر هم میان ویزیتتون می‌کنن؛ اگر مشکلی نبود، منتقل می‌شید به بخش و اون‌موقع می‌تونید همسرتون رو هم ببینید.

کلافه منتظر مونده بودم تا دکتر بیاد. درد بدنم زیاد بود؛ اما نه اون‌قدر که نتونم تحمل کنم؛ ولی بی‌تاب دیدن حمید و دخترم بودم. احساس بدی داشتم که شیشه بینمون فاصله انداخته بود و نمی‌ذاشت ببینمش. بغض کرده بودم و آماده گریه بودم، که دکتر خودم اومد .

- سلام خوشگل خانوم! شوهرت ما رو دیوونه کرد. ماشالله خیلی عاشقته. خدا برای هم حفظتون کنه؛ خب حالت‌هات رو بهم میگی؟

به هر زحمتی بود گفتم حالم چه‌طوره و اون هم یادداشت می‌کرد.

- کی میرم بخش؟

- الان میگم ببرنت؛ ولی قبلش باید یک تست کوچیک هم ازت بگیرم.

- تست برای چی؟

- ببین گلم؛ تو توی پرونده‌ات نوشته عفونت رحمی؛ اما من اثری ازش ندیدم. حس می‌کنم داروهایی که استفاده کردی، دلیل این حالت بوده. متوجه منظورم میشی؟

- نه؛ راستش اصلا نمی‌فهمم چی میگید.

- تو اصلا عفونتی نداری عزیزم؛ پرونده‌ات رو به من نشون دادن و چیزهایی که نوشتن، به این منظور بود که من داخل چکاب‌های ماهانه‌ات عفونت و کم‌خونی رو نوشتم. درصورتیکه اصلا این‌طور نبوده. تا قبل از این‌که آماده عمل بشی و حتی اوایل عمل، حالت خوب بود؛ اما یک‌دفعه اوضاع برگشت.

- بازهم نمی‌فهمم.

- به مامورها گزارش دادیم. باید تحقیق کنن. تو نیاز نیست استرس بکشی؛ همه‌چیز طبق روال و توام به‌زودی خوب میشی؛ اما باید با همسرت صحبت کنم. حس می‌کنم کسی به عمد این‌کار رو کرده.

دکتر با لبخند بیرون رفت و کمی بعد پرستارها من رو به بخش منتقل

کردن. دلشوره عجیبی داشتم و نمی‌تونستم بی‌تفاوت استراحت کنم. دست پرستار رو گرفتم.

- خانوم میشه به شوهرم بگید بیاد پیشم؟

- الان میان گلم؛ دارن با دکتر صحبت می‌کنن. خودشون از شما مشتاق‌ترن. دکتر به‌زور نگه‌شون داشت.

لبخند پرستار دلم رو گرم کرد. متقابلا لبخندی زدم و منتظر شدم تا حمید بیاد.

از پنجره به بیرون زل زده بودم و فکرم پیش برسام هم بود. بچه‌ام حتما تا الان بی‌تابم شده بود. می‌گفتن دوروز تو کما بودم و این یعنی برای اولین‌بار از پسرم دور شدم.

با صدای در اتاق، سرم به سمت حمید چرخید و هم‌زمان اشکم روی گونه‌هام چکید.

به سمت تختم پاتند کرد و با گریه صورت و دستم رو غرق بوسه کرد.

- دق کردم گل‌بهارم؛ دق کردم از نبودنت. تا پای مرگ رفتم. اگر خدا تو رو از من می‌گرفت، زندگی دیگه می‌خواستم چی‌کار؟ قربون اون

چشم‌هات برم من؛ نور زندگی‌ام.

- دلم بی‌تاب دیدنت بود حمید.

- تو که چشم‌های قشنگت باز نبود خانومم؛ من بودم که دق کردم. با چشم‌های باز شاهد سکوت و خواب تو بودم گل‌بهارم.

- فکر می‌کنی آدم عاشق کما و غیر کما می‌شناسه؟ من حتی اون دنیا هم باشم... .

دستش رو سریع روی لب‌هام گذاشت تا ادامه ندم. دستش رو بوسیدم.

- حمید دکترچی گفت؟ میگه من عفونت نداشتم؛ میگه یکی به عمد خواسته من بمیرم.

- باهاشون حرف زدم؛ خود دکتر به یک پرستار مشکوکه؛ گفت اگر شکایت کنیم، تحت فشارش می‌ذارن تا حرف بزنه؛ انگار تو اتاق عمل خیلی هول شده بوده و قبلش هم یواشکی زیاد به اتاقت اومده و رفته.

- من اصلا متوجه کسی نشدم؛ یعنی پرستار زیاد رفت و اومد. من هم که دردم زیاد بود. بعدش هم بی‌هوشم کردن.

- فکر خودتو درگیر نکن! خدا تو رو به من برگردونده؛ نمی‌خوام فکرت

درگیر چیزی باشه.

- شکایت می‌کنی؟

- شک نکن؛ باید بفهمم کی می‌خواسته گل من رو پر- پر کنه؛ کی دلش اومده برای برگ گل من بد بخواد. فقط ازم چیزی نپرس؛ باشه؟

باشه‌ای گفتم؛ اما خودم خوب می‌دونستم کنجکاوی‌ام نمی‌اذاره آروم بگیرم.

- زنگ بزن برسامم؛ بذار باهاش حرف بزنم.

- نه؛ این‌طوری بچه بیشتر هوایی میشه. دکتر گفت فردا مرخصت می‌کنن.

- ولی من هنوز خوب نیستم؛ هستم؟

با نگرانی بهم زل زد.

- محیط این‌جا برات خطرناکه.

با وحشت و چشم‌های گرد شده بهش زل زدم.

- یعنی چی؟ من این‌جام، بچه‌ام این‌جاست. نکنه بچه‌ام مرده؟ دکتر

گفت حالش خوبه.

- حالش خوبه؛ محیط این‌جا برای تو خطر داره گل‌بهارم. کسی خبر نداره بچه کجاست. اصلا قصدشون بچه نیست؛ قصدشون خود تویی.

- آخه من نمی‌فهمم یعنی چی! حمید به من راستش رو بگو؛ بچه‌ام حالش خوبه؟ بگو بذارن دخترمون رو ببینم. تو دیدیش؟

سرش رو پایین انداخت. دلم هری ریخت و با وحشت نگاهش کردم.

- بچه‌ام خوبه حمید؟ حمید ؟

- آره خوبه نگران نباش؛ من هم هنوز ندیدمش. شرمنده‌ات هستم خانومم؛ اما دلش رو نداشتم ببینمش وقتی تو توی این حالت بودی؛ می‌دونم بابای بدی‌ام؛ اما بدون تو همه وجودم از بین رفته بود. فقط به خدا التماس می‌کردم تو رو ازم نگیره. هیچ خطری متوجه بچه‌مون نیست گل‌بهار؛ فقط دکتر گفت باید هرچی زودتر ببرمت خونه؛ یکم صبوری کن! باشه؟

- می‌خوام بچه‌ام رو ببینم. تا نبینمش هیچ‌جا نمیرم.

- الان نه؛ اجازه نمیدن. صبح اول وقت می‌بینیشـ بعد میریم بهت قول

میدم.

نمی‌دونم چه‌قدر گذشت؛ اما بالاخره با هزار مکافات و فکر و خیال لابه‌لای بوسه‌ها و توجهات حمید، خوابم برد.

با کمک حمید، روی ویلچری نشستم. هرچی می‌گفتم می‌تونم خودم راه بیام، اجازه نداد و با این‌که دکتر می‌گفت باید راه برم، اما حرف خودش رو به کرسی نشوند. دکتر هم وقتی دید حمید با وسواس حواسش به من و اطراف منه، با لبخند ازمون دور شد.

باهم به سمت بخشی رفتیم که بچه‌مون اون‌جا بود. تپش قلبم بالا رفته بود و دست‌هام یخ زده بود. بی‌تاب دیدنش بودم. پرستار بهمون نشون داد که کدوم یکی از این فرشته‌ها برای ماست؛ با بغض نگاه‌اش کردم. با این‌که خیلی ضعیف و کوچولو بود؛ اما باز هم خوشگل بود. مثل فرشته‌ها بود. دستم رو به شیشه چسبوندم و براش لالایی خوندم. سرم رو به سمت حمید برگردوندم که با لبخند به دخترمون خیره بود.

- بهتره برگردیم گل‌بهار؛ باید برم دنبال کارهای ترخیص.

- بچه‌ام رو کی می‌برم؟

- باید تو دستگاه باشه؛ از دکتر می‌پرسم. بریم؟

به سختی از دخترم دل کندم و به همراه حمید به سمت جایی که می‌خواست رفتیم. از ترس دو دقیقه یک‌بار و وسط پر کردن برگه‌ها به من و اطرافم نگاه می‌کرد. تا بالاخره تموم شد.

- بهتره سریع‌تر بریم لباست رو عوض کنی و بریم.

- حمید داری مضطربم می‌کنی؛ دلیلی نداره از کسی بترسم.

کنارم زانو زد.

- گل من؛ اون کسایی که میگی، این‌قدر روانی بودن که قصد جونت رو کردن. پس باید بترسیم و مواظب باشیم. تو رو خدا لج نکن!

از بیمارستان بیرون اومدیم؛ اما دلم پیش بارانم بود که باید هنوز توی دستگاه می‌موند. دلم طاقت نداشت حالا که دیدمش ازش جدا شم؛ اما چاره‌ای هم نبود. هم برسام به وجودم احتیاج داشت و طبق گفته‌های حمید محیط اون‌جا خطرناک بود.

به خونه که رسیدیم، با ولع به چهره‌های عزیزانم خیره شدم. حس

می‌کردم صورت‌هاشون پژمرده شده؛ اما با دیدنم به سمتم پاتند کردن و یک به یک همه‌شون رو بغلم گرفتم و دل‌تنگی‌ام رو رفع کردم.

برسام گوشه‌ای ایستاده بود و با اخم و ناراحتی نگاه‌ام می‌کرد. از حالتش خنده‌ام گرفت. کپی برابر اصل حمید شده بود و این اخم کردن‌هاش شباهت رو بیشتر می‌کرد. به سمتش رفتم و با درد روی زمین نشستم تا هم قدش بشم.

- سلام عزیزه مامان؛ خوبی پسرم؟

- سلام؛ من با شما قهرم!

- چرا مامان؟

- برای این‌که رفتی مسافرت با بابا؛ من رو هم نبردی؛ اصلا هیچ‌کس رو نبردی؛ من این‌جا تنها موندم.

- ببخشید پسرم؛ قول میدم این‌سری ببرمت یک مسافرت خوب. باشه؟

- آبجی‌ام کو؟ دایی گفت وقتی از مسافرت بیای، آبجی‌ام هم باهاته.

- آبجی موند تا یکم قوی بشه، بعد بیاد خونه؛ باید بهم قول بدی همیشه

حواست بهش باشه. به مامان قول میدی؟

- قول میدم مامان؛ می‌خوام مثل دایی سهراب که حواسش به شما و خاله هست باشم.

صورت برسام رو بوسیدم و به کمک بقیه داخل رفتم. خان‌جون مدام با پایین روسری‌اش اشک‌هاش رو پاک می‌کرد و گلایل با بغض نگاه‌ام میکرد. نگار اما ترسیده بود. این رو خوب حس می‌کردم.

نگار: گل‌بهار دیگه کسی رو تو بیمارستان ندیدی؟ آقا حمید بهمون گفت چی شده. به‌خدا از استرس دارم می‌میرم. نکنه من هم چیزی‌ام بشه؛ نکنه اصلا بریزن تو خونه‌مون.

حمید: این حرف‌ها چیه نگار خانوم؟

با چشم به من اشاره کرد؛ اما انگار نگار اصلا ندید.

نگار: گل‌بهار جون من خیلی می‌ترسم. چیزی به زایمانم نمونده. سهراب من اون بیمارستان نمیرم ها! گفته باشم.

سهراب: آدم به وقت نشناسی تو ندیدم نگار.

- داداش چرا بهش این‌طوری میگی؟ خب حق داره بترسه؛ همه باید

مواظب باشیم. نگار جون من با دکتر حرف نزدم. حمید حرف زده. هرچی هم هست حمید می‌دونه؛ که الان میگه بهتون.

حمید: گل‌بهار بذار بعداً؛ الان هم تو. . . .

- حمید چرا باید هر لحظه از ندونستن بیشتر اضطراب بکشیم؟ خب بگو چی بهت گفتن بذار ماهم حواسمون رو جمع کنیم.

سهراب: حمید بهتره فکری به حال این قضیه کنیم؛ گفتی شکایت کردی؟

حمید: شکایت که کردم؛ اما معلوم نیست اون از خدا بی‌خبر گیر بیفته یا نه؛ انگار به پرستاره پول دادن.

- کی؟ کی این‌کار رو کرده؟

- ناهید!

خان‌جون: ای خدا! اون ناهید رو خیر نده که هرچی می‌کشیم از اون بی‌صفته؛ آخه این خدا پیغمبر نمی‌شناسه؟ بچه‌ام رو می‌خواست بکشه ؟

حمید: پرستاره خیلی ترسیده بود. می‌گفت ناهید با گریه زاری رفته

پیشش؛ بهش گفته از من حامله‌ست و من بهش خیانت کردم. رفتم هوو آوردم سرش. الان هم می‌خواد زایمان کنه؛ هیچی دیگه این پرستاره هم خام اشک و ناله‌هاش میشه. نمی‌دونم چرا انگار اصلا هیچی از درس‌های دانشگاه‌اش نفهمیده؛ ناهید بهش یه ماده میده که بزنه به سرم گل‌بهار؛ ناهید بهش گفته این فقط باعث میشه بچه از بین بره و مرده به دنیا بیاد و خطری برای مادر نداره؛ پرستار هم اون رو تزریق کرده و بابتش پول زیادی هم گرفته؛ اما انگار وسط‌هاش پشیمون میشه که مدام می‌رفته می‌اومده تا حواسش به گل‌بهار باشه؛ اما دکتر خود گل‌بهار می‌گفت تو اتاق عمل به‌قدری لرزیده و ترسیده، که بهش شک می‌کنهـ ولی اهمیتی نمیده. وقتی هم متوجه حال بد گل‌بهار در اثر مواد میشن، به پرستاره یک دستی می‌زنه و اون هم که خیلی ترسیده بوده، همه‌چیز رو لو میده .

- از کجا می‌دونی کار ناهید بوده؟

- عکس خانوم همه‌جا هست؛ بهش نشون دادم گفت همینهـ

سهراب: این‌طوری نمیشه. دلم می‌خواد خر- خره این دوتا خواهر برادر رو بجوام.

حمید: ممنوع‌الخروجش کردن؛ مطمئن باش کاری می‌کنم تا ابد پشیمون بشه.

گلایل: ناهید مریض روانیه؛ اصلا نمی‌فهممش. برای چی باید بخواد گل‌بهار بمیره؟

حمید: بحث در این رابطه اعصابم رو بهم می‌ریزه.

خان‌جون: دست زن و بچه‌ات رو بگیر از این شهر برو پسر جان! این‌طوری که نمیشه.

حمید: کجا برم خان‌جون؟ اینی که من شناختم، هرجا بریم پیدامون می‌کنه. تا نگیرنش خیال من راحت نمیشه.

سه چهار روز گذشت تا بهمون خبر دادن ناهید رو دست‌گیر کردن؛ روز دادگاه رو بهمون اعلام کردن و من هم با اصرار و التماس، خواستم تا همراه حمید برم.

حمید: همیشه با لجبازی کار خودت رو پیش می‌بری؛ خب می‌موندی خونه استراحت می‌کردی. برسام هم بهونه‌گیری نمی‌کرد.

- دلم طاقت نمی‌آورد حمید؛ می‌خوام بیام ببینمش. شاید بفهمم برای

چی راضی به مرگ منه.

حمید کلافه بود؛ مدام نفس‌هاش تند می‌شد و دست‌هاش دور فرمون محکم‌تر می‌شد؛ اما حرفی نمی‌زد. با هزار فکر و خیال به دادگاه رسیدیم و توی راه‌روی شلوغش نشستیم. نگاه‌ام به مردم بود. هرکس با پرونده‌ای گوشه‌ای بود و گاهی هم صدای جر و بحثشون به گوش می‌رسید.

حمید: می‌شینی همین‌جا؛ داخل نمیای تا بگیرن بره گمشه زندان خیالم راحت بشه.

- من می‌خوام بیام.
- این‌قدر با من بحث نکن! اصلا غلط کردم آوردمت. الان اعصابم خیلی خرابه؛ تو رو خدا لج نکن. بشین این‌جا. دلم شور می‌زنه بیایی تو.
- خب این‌طوری که بدتره؛ تو داخل باشی من بیرون؛ کنارم نیستی نگرانم میشی.

با حرص نگاه‌ام کرد. خنده‌ام گرفته بود و باز نیشم رو براش شل کردم. کم- کم اخم بین ابروهاش از بین رفت و جاش رو، نگاه عاشقانه‌اش

گرفت.

از جو خشک و جدی دادگاه ترسیده بودم و خودم رو گوشه صندلی جمع کرده بودم. یک خانمی رو دست‌بند به دستآوردن و ناهید هم به همراه مامور دیگه‌ای داخل آوردن. نیش نگاه پرنفرتش رو صورتم نشست و باعث شد قلبم تندتر بزنه.

برای هردو نفرشون زندان بریدن. مخصوصا این‌که ماهم رضایت نداده بودیم. به‌هرحال اقدام به قتل عمد کرده بودن و ماهم رضایت نداده بودیم. از حرف‌های ناهید هیچ دلیلی نتونستم پیدا کنم که چرا تا این حد با من بد بود؛ اما حرفش تو سرم‌میچرخید:

" اگر این دختر با داداش من راه می‌اومد، داداشم تو لب مرز کشته نمی‌شد. "

نمی‌دونم ازمن چه توقع‌ای داشت؟ این‌که شوهرم رو رها کنم، و برم با مردی مثل سامان که تنها دلیل عاشقی‌اش شبیه بودن من به عشق سابقش بود؟ این‌طور که فهمیده بودم سامان هم با امید واهی به خارج رفته بود. چون اصلا از معشوقه‌اش خبری نبود که بخواد با اون بره؛ این هم یکی دیگه از حماقت‌های ناهید بود که سامان رو بفرسته خارج

از کشور، تا خودش هم بعدش بره؛ اما سامان لب مرز کشته شده بود و ناهید هم بدتر از من کینه گرفت. در صورتیکه بی‌گناه‌ترین آدم این قصه من بودم.

با اشک بالا سر سنگ سرد نشسته بودم و براش حرف می‌زدم. برای کسی که تمام وجودم رو با رفتنش از بین برده بود. هنوز سرپا بودم؛ اما برای عزیزان دیگه‌ام ولی با یادآوری از دست دادنش، هنوز حالم بد می‌شد و با اینکه ۵ سال از نبودنش می‌گذشت، نمی‌تونستم با خودم کنار بیام که دیگه نیست و نمی‌تونم از وجود مهربونش استفاده کنم و خودم رو توی آغوشش بندازم.

تو این ۵ سال اتفاقات زیادی افتاده بود؛ اما بدترین اتفاق زندگی‌ام، وقتی بود که برای همیشه از دستش دادم. کسی رو که قدرش رو به موقع ندونستم رو از دست داده بودم و حالا به‌قدر یک دنیا بینمون فاصله بود. فاصله‌ای که تو قلبم هر روز نیش می‌زد.

گلایل با گریه کنارم نشست و فاتحه‌ای خوند.

- آبجی همه منتظر توان؛ بریم دیگه. بی‌جون شدی از بس گرفته کردی.

- نمی‌تونم دل بکنم گلایل؛ نمی‌تونم! شاید اگر اون روز بیشتر حواسم بهش بود، این اتفاق نمی‌افتاد. تو برو؛ قول میدم یکم دیگه بیام.

- تو ماشین منتظرتیم.

با رفتنش، سرم رو روی سنگ گذاشتم و با گریه براش حرف زدم:

- نبودی ببینی گلایل رو عروسش کردیم؛ آرزوت بود اون رو هم توی لباس عروس ببینی خان‌جونم؛ نبودی داغون شدم! اما به‌خاطر آرزو و حسرت تو، با لبخند سر سفره عقدش حاضر شدم. همه خوش‌بختیم و تنها باعث گریه‌مون نبودن توست. کاش خدا تو رو بیشتر کنارمون نگه می‌داشت. الهی دور وجودت بگردم که باعث تمام خوش‌بختی‌مون تویی؛ اگر تو نبودی، نه من، نه گلایل و نه سهراب روی خوش‌بختی رو نمی‌دیدیم. به‌خاطر ما از خودت گذشتی و عمرت رو پای ما گذاشتی. دوستت دارم خان‌جونم!

حمید: خانوم هلاک شدی! به نظرت این‌طوری خان‌جون راضیه؟ روح اون بنده خدا رو هم داری آزار میدی با این الماس‌های روی گونه‌ات.

اشک‌هام رو پاک کردم و از جا بلند شدم. هیچ‌کس من رو نمی‌فهمید.

عذاب وجدانی که توی وجودم بود، بیشتر آزارم می‌داد. خان‌جون توی خونه من سکته کرده بود و دووم نی‌آورده بود. فقط چون من حواسم به چرخ خیاطی بود و صدای ناله‌هاش رو نشنیده بودم. همه می‌گفتن مقصر من نبودم؛ اما نمی‌تونستم خودم رو ببخشم. با این‌که می‌گفتن خاک سردی میاره؛ اما من داغم هنوز تازه بود و حتی لحظه‌ای تصویر چهره قشنگش از جلوی چشم‌هام دور نمی‌شد.

به خونه برگشتیم. هیچ‌چیز توی خونه تغییر نکرده بود جز کم شدن خان‌جونم از بینمون، و اضافه شدن مرد خوب و پاکی به اسم مجتبی توی زندگی گلایل.

آخرین دلمه رو هم پیچیدم و منتظر شدم تا بچه‌ها از مدرسه برسن. زندگی روند عادی رو در پیش گرفته بود. هنوز هم عاشقانه حمید رو می‌پرستیدم و به خودم می‌بالیدم که شوهرم هنوز مثل روز اول شیفته منه؛ شاید شانس زندگی باهام یار بود که مردی مثل حمید سر راهم قرار گرفته بود.

سهراب و نگار یک پسر به اسم محمد، و یک دختر داشتن که به یاد خان‌جون اسمش رو مهری گذاشته بودن و من چه‌قدر ممنونش شده

بودم.

با این حال گاهی حسابی حرصم می‌داد و من هم جوابش رو می‌دادم! اما امان از شب‌ها که آقایون می‌اومدن و ما شروع می‌کردیم به زیر آب زنی.

گلایل به همون یک دختر بسنده کرده بود و به تازگی به اصرار مجتبی قصد داشت مجددا باردار بشه.

و اما من!

طبق تیکه طعنه‌های اطرافیان، شبیه زن‌های قدیم باز هم حامله بودم. این‌بار بچه‌ام دوقلو بود. خانواده ما، روز به روز به جمعیتش اضافه می‌شد و این باعث خوش‌بختی و آرامش من بود. دیگه از سر و صدای بچه‌ها عصبی نمی‌شدم و بیشتر باعث خنده‌ام می‌شدن.

برسام و محمد حسابی برای دخترها غیرتی می‌شدن و تمام حرکاتشون به سهراب کشیده بود. سهراب هم وقتی این حرف‌ها رو می‌شنید می‌خندید و می‌گفت برای خودم معاون گذاشتم؛ می‌خوام بازنشست بشم.

کارمون هم حسابی طرف‌دار پیدا کرده بود. با برکت وجود خان‌جون حسابی توی خیاطی پیش‌رفت کرده بودیم. البته بگذریم که با تذکرهای جدی حمید این‌بار من بیشتر استراحت می‌کردم تا کار؛ همین استراحت بیش از حد تبدیلم کرده بود به یک زن چاق و پف کرده و نگار و گلایل گاهی به خنده خان‌جون صدام می‌زدن؛ اما من راضی بودم. حتی شنیدن اسمش هم باعث آرامشم می‌شد.

سرم رو به آسمون گرفتم و آفتاب مستقیم روی صورتم افتاد؛ با لبخند دستی تکون دادم و بوسه‌ای به خان‌جون فرستادم.

- برامون بیشتر دعا کن خان‌جونم!

"پایان"

نویسنده: نسترن رضوانی

مرگ خان‌جون عزیزم؛ حتی زمان نوشتن برام خیلی سخت بود. اگر دوست داشتید برای شادی روح اسیرهای خاک فاتحه‌ای بخونید.

با تشکر از مادرم، پدرم و همسر عزیزم که در این راه مشوق من بودند.

با تشکر از مادرم، پدرم و همسر عزیزم که در این راه مشوق من بودند.

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

98ia
www.98ia3.ir
rawpixel